هذا

رسالهٔ شریفه

موسوم بجلالیه

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

من کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب بدافان
بالغ جمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور
پرده حجاب و محجوب تتق اصحاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه
نهصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد فلک از فتنه زا
که نمود اولین فتنه که زاد این بود که نهالی از باغ رعنائی گلی از گلستان زیبائی
نخلی از خون عاشقان سیراب تشنه آب دیده احباب شاخی از میوهای نازکرا
نگران صد هزار چشم بران نقشی از کارخانه قدرت معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبکخیزی رشک پیک
خیال بود و در بالادوی غیرت مهر سریع انتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از
خاک رعنا خیز صفاهان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طره سلسله تمثال خویش
گردانیده مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و کوس

قیمتان زمان خود را با عرضی میزان طبع نکته دان می سنجید و در تعریف چشم یکی از ان سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میکذرانید که

بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

و این غزل که بعضی از ابیاتش بخلو(؟) یکی صحبت افروز و سخنان انجمن طرف طریف مجلس افروز و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارد منظوم میکردید

در حلقه تا نشست سر حلقه ان پریرو — در گوشش حلقه زر بر دوش حلقه مو

زلفش گزنده عقرب کاکل ستنده افعی — قامت چمنده شمشاد نرگس جهنده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین — روی تو آب و آتش چشم تو ترک هندو

سد رنگ بو العجبست در حسن لیک اینها — بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو

حسن ترا ز دست آن چشم و ابرو امّا — خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو

غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت — من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو

ما و سگش بنامیم از آشنائی هم — درویش محترم من سلطان محتشم او

چون در ان چند روز از ان خورشید طلوع جهان فروز با وجود استغنا که شیوهٔ پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی با من خاکسار بسر میکرد که حسان طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشاء رشک از گوشه و کنار بفریاد می آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر فاتر انتظام یافت که مجموعهٔ دعا است و مضمون اکثر ابیاتش که گویاند

ندیدم از من حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم

بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی
کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم

من اول از تو کردم احتراز تا اسیری هم
که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم

به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران
ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم

حریفان جان سپر کردند پیش لیک جانبازی
که ضرب خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
بکار فغی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی خلقش یکان یکان را گریبان دل گرفته بآن کو میکشید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمایی آن محبوب محبت گداز با دلی توجهی منظوم گردیده. غزل

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه
چون روان بر سر کویت بود پای همه

راتش که شده کوی تو جای همه کس
وای اگر در دل گرم تو بود جای همه

آنچه در آینه روی تو من می‌بینم
گر ببیند همه کس وای من و وای همه

آه من در صف عشاق بگردون شده آه
گر چنین دود کند آتش سودای همه

وامن خلعت لطف تو در آمده وای
اگر این جامه شود راست ببالای همه

چه شناسی تو ز انبوده مس قلب دلان
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه

محتشم رفع گمان کن که نباز غرضی است
آن همه مملکت آشوب دلارای همه

ولی کنی توجه دل رقیب نشانی	چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل
ولی بعلم نظر رحم بر رقیب رسانی	چو دلبری کنی اغاز من بحسرت دهم دل
وصلی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی	شکر برای من ارزان کنی که سخن اما
نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی	چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خوشم من
دگر چو باد روی چون رسد رقیب بجانی	بلی کهی که نهی در کمان خدنگ تغافل
تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی	آن فرزنده آتش غیرت که گداز دهد

ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دوست روز گذشته گرد و چه این غزل که مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصال است به بدیهه طبع سریع البیان در حضور مجلسیان بظهور رسید

چون نیست فرصت با من از وصل تو هجران به	این لطف نهانی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیداست که با غیر است	مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تو پاکوبان	بنیاد وصال از این زلزله ویران به
عشاق چو غواص اند در بحر وصال تو	کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آینه رویت دارد خطر از اشکم	چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران به
چون من ز میان رفتم دامن مکش از یاران	در حشر گرت باشد یک دست بدامان به
امشب که هم آوازند با غیر سگان تو	گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رهنمای بی لطفی مصلحت آمیز باین

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد در غدغه زای تردد فزای بکوی آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود و این بیدل بدگمان را از رقابت ایجاز دساخته لحظه لحظه و غدغه بر غدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و آن دلبر جفاکیش قتان نیز ابواب نزاع را که میان ما و آن یار قدیم العهد بطی الوفا در ازل مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیمحل که بحال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او میگماشت بی مضایقه و ملاحظه میگشود در امثال این محل که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا میشنود

مهربان یاری هوای دستانم میکند | بهترین دوستان قصد جانم میکند
انکه انگشت تعرض هیچکه بر من ننهاد | این زمان او از خدنگ کین نشانم میکند
انکه گر یکدم نگویش میشدم میشد ملول | این زمان آواره از ملک جهانم میکند
انکه غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان | این زمان در دشمنی غالب گمانم میکند
انکه با من بی زبان خوشتر ز نامم یار بود | از دو نام بو العجب کوته زبانم میکند
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان | گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند

محتشم چون شان چمن زان بر کندم کین نما
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون بابانگ زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و از رفیق

در کمند آزادی بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بهانهٔ ملاقات همنشینان بمنزل این صید جوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذار مینمود و آغاز نیاز پاسخهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان تقواصح شعار و لسان تکلف مدارش می‌شنود و چون از دیر و دیر آمدن و حمال عزت یافته بسلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت میفزود و در آئینه ابواب این سخنان مفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان میگشود

غزل

بغیرت نامزد شد هر که نامد متقی سویت · باین امید من هم چند روزی رفتم از کویت
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش · نمی بندد دلش جز رشتهٔ از زلف گیسویت
تر ازان یار بسیار دگر باشد قبله‌اش غیر کجا · کند در سجده‌های سهو محراب خود ابرویت
چه پیمائی رخ رغبت بپای انکه میداند · کف پای بت دیگر به از آئینه زد بیت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین · بباری گر سری بر میکند از حلقه مویت
سیه چشمی و افسون و مستان کون مجال اینسان · که افروز چراغی از دلهای چشم جادویت
تر این بس که هر گز محتشم نشنید از وحرفی · که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

چون آنحریف خیره شوخ چشم بهیچ وجه ترک آن مردمیهای بیجا نمیکرد و خود را از ان تواضعات بقاعده که با آن فاعل سجدات سهو مینمود بهیچ

لیون او دو دو دا زحتیشم از کرد بای من
من انکشت تأسف میکزم کابها چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته احسنش کلک بیان نوشته گشته

غزل

شعلهٔ حسن تو بالاتر ازین میباید
برق این شعله هویدا تر ازین میباید

هم بسمل شده فیض تمام از تو نیافت
خنجر ناز تو برا تر ازین میباید

طاق ابروی تو بجفت طاقت من طاق بنا
غرهٔ حسن تو غرا تر ازین میباید

شعله هم نظر پای قوام پاک بسوخت
آری اسباب مهیا تر ازین میباید

من به تقصیر تو رسوای دو عالم شده‌ام
شهرهٔ عشق تو رسوا تر ازین میباید

نیست کوتاه ز دامان تو دست همه کس
پایهٔ وصل تو بالاتر ازین میباید

با گدایی که حریص است بدریوزهٔ وصل
سنگ کین تو بعوغا تر ازین میباید

محتشم خواهی اگر دغدغهٔ ناکش سازی
غزلی وسوسه فرما تر ازین میباید

چون یکی از معتنیان بیت بیت غزل فوق میخواندند بدتر از آنکه گفته شده بود تأویل مینمود آن زود رنج بهانه جوی بجان رنجیده در عتاب و خطاب بر روی این ناصبور بیتاب گشوده زبان زمان درکشیدن انتقام مینمود و ابواب سخنان معذرت آمیز که نتیجهٔ پشیمانی این هرزه درای بی آزرم و پرهیز بود بدان مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

این حرفها که ساخته خاطر شان جود	دایم برود رنجی او داشتم کمان
کردم بتضمین بیک سخن اهر حمان جود	شک نیست محتشم که باین جرم بشکنند

ما را سکان یار برون از میان جود

چون پیش از آن غبار آزار و کلفت بر دامن خاطر آن گل گلعذار نزاکت و لطافت نشسته بود که بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده بالشهد محو توانند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار در دار ملامت که از آن در از زبانی و محبوب رنجانی بمرکت خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار کردلقی مشاهده مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب شیدایها بود پرداخت

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا	دلگران از هستیم بپسند دلدار مرا
ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازنین	جان من بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار	کرد صحرای عدم گرد آن تن زار مرا
ای طبیب دهر چون تلخست از من عیش یار	شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم می بیندم	منت از خواب عدم ده چشم بیدار مرا
ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم	از برون جا در درون ده جسم افگار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد
بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی د

یاری یاران مرا از یار دور افکنده است
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزن
یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف
ذره از یاری این یاران فرو نگذاشتید
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته ایم

کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا بیا
حرف جز با غیر و روی غیر تنها بیا
غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیا
یار را با ما گذارید ای سران یار ا بیا
پادشاهی بود صحبت داشتن تنها بیا

گر بهم فرصتی افتد بگویم محتشم
از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب سبکت تمکین بتحرید جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی بزم او شتافته بود و بیکرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبول یافته آن پایه مروت بدار نیز بشی بعد از آن در مجلس شخصی که شاگوندان روزگار بود با حیل و طمع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی خاطران میر مجلسیان را بجانب رد اساس حاجات و تدعیات خویش پیش از پیش مایل دیده اراده همین تدعا نموده که طرح شیر انداخته او را در آن وسط اللیل به در سرای این گدای بیچاره آورد و دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب دیگر که احتمال هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذارد

غزل

سخن طی میکنیم ما گاه در خواب
در آن شبگیر که در خو خفته بود آب

طایر کرم آشیان خواب از دهشت پرید	فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغبال زد
ساقی دولت بدستم ساغری پر فیض داد	مطرب عشرت بگوشم نغمهٔ پر حال زد
آنکه می گشتش خمار هجر در کنج ملال	از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
پیش از آن کاید باقبال آنشه اقلیم حسن	جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شب وصل	بر به ملک دل ز عشرت خیمهٔ اجلال زد

بعضی از عیبجویان حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تاسیس اساس رنجش و نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی تام و جهد تمام بجنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگرباره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد پیش آمدند و از آمدن آن ماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر وقت ساختند و در صدد گونه ملامت بطعن بی لشکری و سبکی تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع مطرح فتنه انگیزی بر سنج ذوق تماشاییان کنار بساط در عرصهٔ اختلاط کرد میساختند بنا برین غزل آمیده بر زبان قلم خوش آمیده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی اعتراضات بیحاصل ایشان گشت

غزل

قیاس خوبی آنمه ازین کن که جفای او	بجان هرچند رنجم بیشتر میرم برای او

لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظهٔ گریز این دیوانه چون
در بای بنده خانه بستند و آن ماه وشان که بدل آفتاب بی بدل شده
بودند همچو خار بای دل آزار بجای آن گل بجا نشستند شرح باقی صحبت
ازین غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسول گشت پیداست
و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که
بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست . غزل

بودی در چمن الفتم با چمنندان
پرگره گشت در وهم زتحمل چون نار
صد تن انجا نبشاط و ز فراق تو مرا
کام پر زهر و جگر پرنمک و دل پر خون
در ببستند ز اندیشه پس چشم زدنم
حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد

دل زهجر تو و وصل دگران در زندان
بر جگر بسکه در آن حبس فشردم دندان
غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
بنمودم بحریفان لب خود را خندان
در عشرت برخ اهل محبت بندان
که مگر حدت حداد کند با سندان

بحضور تو من و محتشم انجا بودیم
بر طرف غصه گزینان بالم خورسندان

آمدیم بشرح قصه که درین مختصر نسخهٔ احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی
نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان تدقیق دانا پوشیده نخواهد
نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش کدورت

مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار نوع انچه مضنهٔ من بود کشاده کار چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را بآن نرم میتوانست کردانید لیکن چون برون کشیدهٔ کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز و شاهباز شکار انداز بود که در کار خود هیچ رنگ خطا نمی نمود با وجود این نوع صحبت رسوایی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم این غزل بدستش دادم و اندر ره محنت بخاک افتادم

غزل

روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار
کاین زمان تا حشر از آن پرهیزکارم شرمسار
هم از آن شرط مخجل هم از آن قرارم شرمسار
پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار
ای اجل با آنکه من زین کار و بارم شرمسار
نیست ممکن سبکران زیبا سوارم شرمسار

بار جایی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار
در تب عشقم هوس فرموده با پرهیزی
باز خود در لفظ کم شرطی و قراری کرده بود
قول و فعل و عهد و شرطم بود پیش معتبر
کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس
همچو نعلم پیش چشم از زمین برداشتن
محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند

من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار

گرچه در بزم وگر شبها چو شمع در گداز — انکه هردم میکشد از سوز پنهانم توی
گرچه هستم موج خود در بحر شوق دیگری — انکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم توی
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم — انکه آتش میزند در ملکت ایمانم توی
گرچه بنیاد حضورم نیست زانه بقصور — جنبش فکن در بنای صبر سامانم توی
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله — غلغل فکن در جهان از آه و افغانم توی
گرچه مناکست از ان یکدانه گوهر دیده ام — قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توی
گرچه الایم از دیدار او دامان چشم — گلرخی کز عصمت او پاک دامانم توی
گرچه جای دیگرم در سینه کی چون محتشم — انکه او را پادشاه خویش میدانم توی
مبارک نقد ازین پادشاه دش صنمی — که مردمش نسبت خود عزیز تر دانند
کنند جای دگر سینه کی ولی او را — بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

اگر یاران دقیقه جوی برانند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند اولا آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد دوانند که فرمایندهٔ انشاء این سخنها است و اظهار آن نام نامی اگرچه بتصریح نخواهد بود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت بلاغتش کسی آسان گشا است والعاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مشهور بگوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر نوبت دیگر رفتن من بجانب آن جناب صورت بیابد پادشاه دل که بهتر بحکم خود بیا باشد

مجلس بودند و انشب بجهة خاطر این ناتوان در تهم آشتی ایشان ارخای عنانی تکلف می بودند خیالی در دل اندیشه مند میگذشت که دلالت تام بران داشت که حریفان همه پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت لهذا طبع وغدغه ناک انچه بخاطر قرا رسید منظور ساخت و بگفتن ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس بعاقبت سمت نظام یافته اند پرداخت غزل

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم ‌ ‌ بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم

بچشم است آنکه از غیر و نشان تیر خود من ‌ ‌ که در دستش کمان چشم را پر زور می بینم

که تا گردنش در غیر خود بستم چنان بیارد ‌ ‌ که من میل که زان زکس مخمور می بینم

بساحل گر روم مهر که دریای وصالش را ‌ ‌ ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می بینم

هنوز از قناعت وصل کرم لیک زر جود ‌ ‌ بچشم دو بین شکل شب دیجور می بینم

برای غیر کوری کنده بودم در زمین غم ‌ ‌ کنون تا بوست خود را بر لب آن گور می بینم

چه سان پویند بر دشمنم در ربع جسم ارجان
ز دوست او کنون خود را امان دشمنی بینم

روز دیگر کان صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب در این عشق وسوسه زای و غدغه فزا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی باز گذشت پس بمقتضای

بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته بجائی رسید که این خستهٔ درد پرورد که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جملهٔ حکما نیز که مسیحای وقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده و صاحب عرض انجمن هم بگوشم رسانید پس چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیدهٔ جان بزخم آن ناوک جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردیده مسودهٔ آن را با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق گداز مرسول گردانید ..

غزل

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی ❊ ببین برای که ای بی‌وفا کرا کشتی

برآنم که دمیدی نهان بر آتش غیر ❊ چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک نسوخت ❊ دریغ و درد که زد و آتش حیا کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر مپرس ❊ که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته ❊ مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی

بهرم ز رشک غیرت بر اهل درد نما ❊ مرا چو بر در دروازهٔ بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم بصد امید ❊ تو بهر روشن از حسرت دوا کشتی

سینم شکسته نهان پاش عشق و کلی ❊ ز دهر مسکینه امثال غالبا تجیم

بزخم ناوک او چون شوم شهید کشید ❊ شهید ناوک شاطر جلال تا تجیم

من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی دارم	از آنکو خسته ام در سلک دعوا است هستم
کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم	تبسم پیر زلف او صد کس عقرب نیست در بستم
چو چشم دیر خواب خود چه صد راحتی دارم	نه از اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی
جدا از طره و کاکل عجب جمعیتی دارم	نمی نازم کمال عجز خود پیش سگش طاهر
تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم	سخن در پرده گفتن گشتم تا کی زبان کش

که بیهوده میگوئی و من بد کلفتی دارم

اتفاقا دران دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص الخاص پسلسلهٔ ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را بمجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را که با خیل و طبعش بجهت تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را اسکافت آن فتنهٔ نهفته باشارهٔ وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت منکه دران ایام از متابعت دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهدهٔ آن رشک پری خصوصا در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاههای دزدیده بتجدید بنای اشخانهٔ محبت ویران پرداختم

از سیاستهای چشم تابست این پادشاه	گردهای بست تا بکی زین خیلهای سرکری
از تو ضایع ناوک بیداد از من تیر آه	از ته دل با کسان بیداد صحبت بعد ازان

بشنو از لطف زبانی محتشم را عذرخواه

بخاطر فاتر چنین میرسد که بیچکس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی بینگیخت که از در و دیوار بدولت مدارا و مسابله ضروریه با یار و اغیار خاکستر بیغیرتی بر سرش بیخت و سودای منصب رسوای عشق چنین در سر هیچکس پیدا که دست فلک بیخته انگشت نمائی افسری از ترک غیرت بدوخت و بیت عبرت بر سرش ننهاد صورت این حال ازین غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت ازان مجموعه شعور بیغیرتی به چگونگی حال پر اختلال صریح ترین زبانی گویاست

غزل

دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی	میبرم آخر بسر خود با سر بیغیرتی
سر چو نقش بستر از جا برندارد هر که او	همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی
از جبینم کوکبی میتابد و همچو اسش	بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی
هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد	نام آن در ملک غیرت کشور بیغیرتی
در ریاض وصل می بینم پری از خد برون	بر نهال عشق خود آثار بیغیرتی
لشکر اندر دوستان دشمن که تا بنشانده ام	بر در غیرت زدم صد دره در بیغیرتی
شاه غیرت کو که بهند همچو ملک بملک	شهر را در میان لشکر بیغیرتی

اما با قضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر هوزدمان است بر کنار محیط تشنه لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی یاد از وصل من داشت قطره ناچشیده این غزل بجهه بیان حال بزبان سریع سفال راندم. (غزل) - چون من کجاست بو العجبی در بسیط خاک

آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک	دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل
حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک	آنها می که میدهندم و من در کشیدنم
ریزم اگر بخاک شود مرده تشنه ناک	در دست وصل بوزن تدبیر روز و شب
دل را حذر از کرده نهان جیب چاک چاک	دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل
از جسم هم اگر رگ جان بگسلد چو تاک	جامم لبالب از می وصل است و من خجل
کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک	بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم

گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامان که همان عصمت بهیچیک از زمره موزونان نداشت چون مراد در باغ بهشت آئین وصال که از میوه های رسیده آبدار مالامال بود دستر داده اختیار طبع خود باز گذاشت و بدیده تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب هیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از رهن شفقت بر رحم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا

روحانی که به از عمر جاودانی بود بدر رحم گشادند لهذا اشاعه این غزل شگفتگی طبع از روی خیال روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهت یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود

غزل

اگر خواهی دعای من کنی بر بدعایش — بگو بیمار عشق من شود یا رب فدای من

اگر عمرم نمانده است ای سپهر باد ابقای تو — وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من

بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو — چو گردم کشته دامنت نگیرند از برای من

بتیغ سینه یعنم چون کشند جلاد عشق تو — چو گوئی حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من

بجای گور اگر در دوزخ افتم بود هم بالی — که میدانم چه خصم من نخواهی داد جای من

زمین پیوند بگسل ای نهال بوستان لب — زتن تا بگسلد پیوند جان مبتلای من

چو آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سر برکن — وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من

پس آنکه کرد عای گویم این کو که در محشر — چو بهر از خاک بر داری ببینی جز لقای من

از این خوشتر چه باشد گر تو چون بیندگانی — کجا شد محتشم گوئی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت تو از همیشه بهانه محبت که تنها گذاری میکنم تو تا بد گرد و گرد ملالی از صفحه خاطرم تو اندیشت گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت تنها مینمود و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما چون کار از این وان گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانها را از طرف یافت مانع این قسم تردد پای وی گشت روزی با من بدر رفت

حرف راحت از بزرگ ترکست جانان من
میشود کور از خجالت چشم خون فشان من
ماند تا روز قیامت خون فشان مژگان من
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من

تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
کشت مژگان تو یکدم خون چکان در دردان
آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
نالهات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم
تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی

ریخت امی کل زبان او باد او در دست را

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط با آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و ترددهای نهانیش بکلبهٔ این اسیر تنخانهٔ نان که برابری با عمر جاودان می‌نمود همان پادشاه لوندان و نوازندهٔ دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که و ثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیهٔ اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن بهره خرامنده با آن خلوت زمینه طلب نماید و لطفی دیگر از این شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسید و این دلتنگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسلهٔ احباب شاطر در آن بهشت پر حور و قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت مینمود بیکبار رقعهٔ مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام رسا

غزل

این رقیب تراشی بطریق دیگر مطلبهای من اصلی میداشت حریف آغاز بدمزاجی کرده بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم حقیقی ترتیب این غزل کم اضطراب که بموافق گمان ضعیف من بود به اندیشه براصل اوداده‌ام و خود را از جلوه کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مه سپهر نامهربانی با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم — (غزل) —

هرگز از زلف کجت بی پیچ و تابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصل ای حور نژاد
دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان
تا عنایت باشد از حلمم مکن چو شد دلم
زآب خلعت شعله عشقم به پستی مایل است
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم هنوز

صید این دام از آن بی اضطرابی نیستم
چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم
من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم
مرغ آتشخواره‌ام قانع بآبی نیستم
عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
در خور ایسال عاشق کس جوابی نیستم

بزم آن محتشم مخصوص خاصان که من
کوچه گردی از حرم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته‌دان از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان پیغامی آورد خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از تقریر وقطمیر بیان کرده مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبکت عنان مرکب عزم را بی‌ملاحظه و محابا بجانب انشاء این غزل تاخت

می کشید چگونه پویم کلاهم میکشند تا که بجائی که آورد بر سر نظم بلائی بهر حال
غیرت طبع غیور رخصت طبع غیور میدهد تا انش اعراض این سخنان معشوق سوز
محبوب گداز نموده قانونی که هرگز در غزل نبوده باجتهاد درای فضول خود نهند

غزل

درین شهرم سیه روکرده چشم روسیاه من
گدای شهر دانسته خلقی پادشاه من

رخ خود زرد سازد در روش خوانند ماه من
چرا آن تیره اختر گرد ای یکدرم صد جا

چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد مهر او

که از پای کسان فرسوده بود سجده گاه من
بسنگم سر بکوب ای همنشین با آستان او

چه بودی گر به دهر گر نیفتادی نگاه من
برخسار یکه باشد بر نقش آئینه صد کس

همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
اگر از آتشین دلها بسوزم خرمن حسنش

مرا جلاد مرگت از در در آمد محتشم یارب
بگویش گر نگاهی فتد من بعد راه من

چون این غزل پر فضیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن
سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد و بیکبار سلسله مویان شهر
دامهای تصرف در راه این مرغ از قفس جسته برغم او گستردند و روی توجه بصید
کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بقید او میگشت باقتضای همچشمی
آوردند یکی از آنها رعنای ترک وشی که پی دام گستری و دانه ریزی صید
مرغان خار غبال شیوه و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوششی که

شهر دل رو به پیرداز که از چار طرف | لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
مژده محمل به کوکبه میآرند | از درون رخش برون تا که جنازه رسید
میوه وصل تو آن به که گذارم برقیب | از ریاض کرم چون ثمر تازه رسید
ساقیا باده ز میخانه دیگر برسان | که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتاب دگر افکند مگر
کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون بر وکش این و آن و گفتن غزلهای بوی دل ناشنیده ناشی از زبان کاری بر وفق اراده خود که دفع ان رقیب مشترک الوصل بود نساختم دگر باره بشکایت ملاقات کشنده ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای محل طرح گفتن این غزل انداختم

غزل

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی | ببین گرا که در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل | که اعتماد بر آن مایه خجل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت | ز بسکه یاد کران لطف بی محل کردی
بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر | خیال سکه زدن بر زر دغل کردی
نبود بد عمل من چرا در آزارم | عمل بقول رقیبان بد عمل کردی
بسی بمدد ز اجل خاست ور کارم نکرد | مرا بکور ولیکن تو بی اجل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر | بناکسی همه جا خویش را مثل کردی

بہرساند در ابتدای این لطف و اثنای این التفات که دل امیدوار از جمعیت
کوکب بلطفی آن یار وفادار انتظار ہزار لطف و التفات دیگر میکشید یکبار
زمزمہ جانکاہی از زبان راویان اخبار بگشن زمزمہ نیوش آمد کہ کار مرغ نیم بسمل
دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید چگونہ نظم آن
قدرت ندارد کہ اینجا کلک خود در جنبش آرد کند آغاز ناخوش و ستانی
برد خوشحالی از طبع جہانی مگر خامہ زبان زبانی ورزیده تواند کہ صورت آن
حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه گاه ظہور رساند بہر حال پوشیده
و مستور و مخفی و محجوب نماند کہ آنچہ از افواه و السنہ مردم سرزد و غارت صبر
و آرام من نمود جز توجہ آنجا بہ صبر و سرمایہ آرام از ویرانہ کاشان بمعموره صفاہان
بود اگرچہ این آزرده ضربت مرگ ناگہان خورده از ہر یک از رندگان او
کہ اینخبر رسید خلاف مشہور در جواب شنید اما از آمدن بی مضایقہ
او بعد از چنان کدورت عظمی کلبہ عاشق مشرب بخبر از حرمان خویش
کہ یکروز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید کہ آفتاب
وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار تشویش مقدمات
مہجوری کشیده کہ غلبہ نشاء ترحم مرحوم نوازی را باین نوع نوازش ناخواستہ
متوجہ گردانیده و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است کہ طبع اندیشہ
ناک از ہم عزیمت آن سرو چالاک بگوش تیز ہوش اہل ادراک رسانید

درآن دیار بسا دو بلای اهل نظر شد	ز سیل فتنهٔ این بوم جای سیل شد ازچه
ز برق طلعتش آنخطه هم محل خطر شد	ز بلدهٔ که عنان تافت غصه تاخت باینجا
بکشوند یکه وطن ساخت عاقبت بسفر شد	درخت عشق درین شهر شد نهال خزان همین
نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد	در این و مملکت از پرتو خروج و ظهورش
بلند تیغ دو دم گشت و فتنه تیز دو سر شد	چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت

ز شهر بند سکون حشمت و اسبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر فراق چشیده پوشیده نخواهد بود که لنگر اقامت معشوق گرانست اگرچه مجلس آرا و محفل فروز دیگرانست تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل است بقوت احتمال وصول بدولت جمال اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردید و عاشق پای در وحل مانده هرچند دست و پا زد هیچ جا باثر گردش نرسید از زبان مرگ ناده را از عمر حیات رفته معاینه می بیند و سر اندوه بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بکام خود سوگوار می نشیند و بدیدهٔ از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیک درین غزل فراقیه صورت حال می بندد بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید

غزل

شدم از گریه نابینا چراغ دیدهٔ من کو	سیه گردید بزم شمع مجلس دیدهٔ من کو
	عنان بخت بر پیچید که یعنی دلبری دارد

زین هیچ وجه نباشد که زخارف قابل
پس این کلام این وجه اگر دل شکسته
سوی او بود طبع و عقل را عقد و بال
بروی شان نعمتی چو خیال لحظه فرا بود
اگر بود همه طوطی سبب این گنبد دل
و بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد
آن لب بر
به سر اینجا زنخ و دو لالی می شناسند
روزگار که حسن را به خط و خال و

قطعه

ست و طایت و بالیها
دایت

در بلای هجر خود در ابتلا گردان او	جان برد نه صبر میرد از فراقش محتشم
یاد حلق و خوی آنکه شد بلای جان او	

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت
درین فصل محکوم به منظور نظر ملاحظه کرده باشند و توسن تیزگام وقت را کشیده عنان
داشته بی تأمل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول وضوع ناقص این شرح
پیش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است
که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر رو به دستیاری طبع سخن ساز لطیف انگیز
چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته
بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این مقالت محلّی بهیچ
گونه حلیه از حلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که تا این سخن اصلاح نیافته
هرچند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار
غزل در حضور جمعی از اعزهٔ مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب
نزول یکیک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل بحکم اِنَّ
الکذبه احسنه زینت از کلمهٔ الحاقی دهد و بلباس تکلیفی که لازمهٔ سخن سازی است
ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر وی ببارند
پس شاهد کم تکلف لباسی را هرچند صورت و سیرت زیبا بود معلوم
که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگران چه نماید و از دیده و نظر اجمالی ابناء روزگار

تمام شد کتاب جلال الدین کلام
مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه
بتاریخ ۲ جمادی الثانی سنه ۱۳۰۳
حرره میرزا محمد علی ...

هذا
دیوان شمس
الشعرا مولانا
محتشم کاشانی علیه
الرحمه سمت انطباع
پذیرفت
۱۳۰۴

هو الله تعالی شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا — پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا

طلایه دار سپاه حبش که بود قمر — ربود رنگ ز رویش خروج شاه ختا

سوار یکه تنهٔ چین دوا سپه تاخت چنان — که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا

گریخت کاد شب از شیر بیشهٔ مشرق — وز آن گریز برآمد ز خامشان غوغا

غراب شب که سحر شد کلاغ ابقع بال — عقاب خور ز سرش پوست کند ز ابتلا

هزار چشم ز انجم گشاده بود هنوز — که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا

سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود — ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا

ز صبح سینهٔ صافی نمود ماهی شب — که روی یونس خورشید بود از آن پیدا

کلیم تیرهٔ فرعون شب در آب انداخت — ید کلیم گرو برد سحر یافت ضیا

کشود شب در صندوق آبنوس از صبح — وز آن نمود زر سکه اش بنام خدا

حرارت از آتش بستان برای خلیل
روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل
برآورنده بعیوق شهر مردم لوط
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
بطی خشک و تر الیاس خضر را چو ملک
عطا کننده بآن وعده بعید موت
بنا نکته صیحه روح الامین بقوم شعیب
قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
در آورنده موسی ز گرد راه بجسم
ز انتقام برابر کشنده فرعون
به بطن حوت مقید کننده یونس را
دگر ز لطف ز قید جسد گذار چنان
بمال و ملک و باولاد و عشرت ایوب
مزاج موم باهن ده از پی داود
بعهد شیب بنجوا به عقیم الطبع
ز اب صلب بشر قطره ناچکانیده

اثر ز طبع مؤثر بدست صنع ربا
بشیر حکم که گرد و برنده تا برا
نگون کننده بوارد نه رای قضا
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا
بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
دهنده خرمن جانها به تند باد فنا
روان کننده احکام وی بچوب عصا
بمحض صنع متشکل کننده دریا
روان کننده فرعون مدبرش ز قفا
و ز التفات بساحل کشنده موسی
بجرم سرکشی از قوم مبتلا به بلا
گرفته دست امید افکننده اش بعرا
زننده برق فنا در قضا دهنده بقا
بزیر ران سلیمان ستور کش ز صبا
بحضرت ذکریا دهنده یحیی
صدف گران کن مریم ز گوهر عیسی

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل   یکایک از خرده رفته و بی همتا

درون مهد زمین صد هزار طفل نبات   بجنبشند و بجنبش دهنده را ایما

ز طفل مریم بحیث حیرت افزاتر   منزه آمده از امهات و از آبا

در آسمان و زمین گرد کار در اطلب   که بی نیاز نباشد نیازمند بجا

بعقل خواهش کنهش چنان بود که کند   بنور مشعلهٔ مهر جستجوی سها

مدار امید بکس کز خدا بدست جز تست   چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا

بورطه که شوی ناامید از همه کس   ببین که نیست امیدت بدانکه او است خدا

خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک   حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما

مصور صور بیمثال در ارحام   بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا

زهی حکیم علیمی که در طلسم تن است   هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا

دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر   هلال یکشبه را چاشت بر فلک مجرا

دهد بسامعه درکی که فرق یابد اگر   برآید از قدم آشنا و غیر صدا

دهد بشامه آگاهی که کم شنود   نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا

دهد بذائقه لذت شناسی که کند   ز هم دو میوهٔ یکشاخ را بطعم جدا

دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض   کند میان صحیح و سقیم تفرقها

هزار رمز بجنبیدن زبان در کام   فرستد از دل گویا بخاطر شنوا

هزار راز رسانیدن قلم بورق   پدید باسپرد تا بدل کند انها

مبارز شعبده با آنکه قدرتش هر شام / شکسته در کلهٔ چرخ بیضهٔ بیضا

چنان بخلق با آهستگی بزی که زند / فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا

ز پیشش جبهه نکشی در و مهر اگر نکشی / نفس بلند درین هفت گنبد مینا

فراز قاف قناعت گر آشیان سازی / فروتنی نکند پشهٔ تو از عنقا

مباش عاشق افراط و مایل تفریط / گزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا

نکوترین صور در معیشت از کم و بیش / توسط است که خیر الامور اوسطها

ولی ز خرج تو گر بحر پر شود بهتر / که قطرهٔ ز کف ممسکت شود دریا

که سخا مکن ابرو ترش ز عادت کبر / تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه‌نما

با آب حلم بشو روی تابناک غضب / چه آتش تو بیاید به هیچ رو اطفا

بباغ روی کسی کز محرمات بود / چو محرمان مبر آهوی چشم را آنجا

نگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع / که او عقیم نما جا دو نیست تفرقه زا

بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه / که این هرزه دیوانه ایست سلسله خا

نظر بپوش ز خان طمع که مائده ایست / پر از گرسنه ربا طعمهای جوع فزا

بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر / ز خوان خلق نیابی مشو بسان الا

بنفس بانگ زنان آنکش کن از دو طی / که کس درو نکند غیر بانگ وا ویلا

بتازیانهٔ همت براقسان برسان / کمیت نفس بمیدان عالم بالا

برای عزم تو زین بسته اند بر فرسی / که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا

بمادران جگر گوشه در نظر مرده | که از فلک گذرانند بانگ وا ولدا
بآن کثیر عیالان بی‌نوا که مدام | خیال هیچ مصلا کنند و هیچ ردا
بسوز قافلهٔ مبتلا بغارت جان | که اهلشان نگذارد گیاه در صحرا
بدرد پرده گیانی که دست حادثه شان | کشند ز هودج عصمت برون بظلم و جفا
بطول طاعت زنده‌دلان که صبح شود | که روی خواب نبینند در شب یلدا
بغازیان مجاهد که بهر کار و شوق | کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا
بهرچه نزد تو دارد نشان خیر و بهی | بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی | دوانی اهل گنه را بظل آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه | یکی بسایه‌نشینان آن خجسته لوا

که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید
بیک شفاعت او یا رسول شفعنا

در مدح حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده ترا بر در آفتاب | بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب
از بهر دیدنت چو سر آسیمه عاشقان | گاهی بروزن آید گاه از در آفتاب
گر پا نهی ز خانه برون با رخ چو مهر | از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش | گردد اگر چو ریگ ته کوثر آفتاب
از بس فشردن عرق انفعال تو | در شهر ار رود بدر آید بر آفتاب

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

سلطان بارگاه رسالت که سوده است / بر خاک پایش ناصیهٔ انور آفتاب
شاه رسل وسیلهٔ کل هادی سبل / کز بهر بعثت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحائی آنکه هست / یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب
بالا بیان چه حظ غلامی بوی دهند / خود را نویسد از همه پایین‌تر آفتاب
از بهر زادگانش یکی مه بود ولی / ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند / زر پاره پاره ریخته در آذر آفتاب
بی سایه بود زانکه در آورده معنوی / بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بارگه کبریای اوست / مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
در جنب مطبخش تل خاکستریست چرخ / یک اخگر اندران مه و یک اخگر آفتاب
خود را بر آسمان منهم بیند ار شود / قندیل طاق درگه آن سرور آفتاب
چاروب زرفشان نه بدست صفا حرم / دارد برای مشعلهٔ دیگر آفتاب
هر شب پی شرف ز ره غرب میبرد / خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
یکذره نور از رخ او وام کرده است / از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب
خود را اگر ز سلک سپاهت شمرد / هرگز نمی‌نهاد بسر مغفر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکرکشی کند / باشد پیاده عقب لشکر آفتاب
در کشوری که لمعه فروشد جمال او / باشد شبه فروش دران کشور آفتاب
از خاک نوربخش رهت این صفا و نور / آورده ذره ذره بیک پیکر آفتاب

مانع لب تشنه‌ها زان چشمهٔ زمزم صفا ‌ ناهی دل خسته‌ها زان شربت عناب فام

غیرتم زد در دل آتش گرچه باشد لی شهید ‌ هندوی شیرین مذاق از دلبر و با تحکام

خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین ‌ بانگ بر من زد که ای در نکته‌دانی ناتمام

هندوئی گر زیرکی و مقبلی رضوان صفت ‌ گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام

خود نکوئی که خواهد بود ای ناقص خرد ‌ جز غلام شاه انجم جا که کیوان غلام

سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار ‌ قسور جنگ آور و اژدر در و لیث انتقام

حیدر صفدر که در رزم از بن شیر فلک ‌ جان برآرد چون برآرد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت ‌ انبیا را زآب کوثر تر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی یمین را حلقه‌ش ‌ در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام

قاتل عنتر که بر یکران چه میکرد سوار ‌ میفرستد خصم را سوی عدم در نیم گام

خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را ‌ خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام

داور محشر که تا ز آتش نگردد ملتفت ‌ بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام

ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی ‌ اصل و نسل بو البشر خیر البشر کهف الانام

از تقدم در امور مومنان نعم الامیر ‌ وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود ‌ شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام

وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر ‌ آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام

آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم ‌ از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود / طبع ما معقول من معقول طبع خاص و عام

یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر / بر لب کوثر بود و لب تشنگان از ازدحام

زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی بلطف / وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام

مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنم / اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم / نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب / روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم / بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم

خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش / نخست ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل دلبر دلکش / در مناقب شاه نجف در آن مدغم

دمی نخل خیالت ثمر دهد شیرین / که جز بمدح شه نخل [illegible] دم

[illegible] رفته فرو طعم آبدار تو به / اگر از آن نشود باغ منقبت خرم

درین جهان بستایش مشو ندیم کسی / که در جهان دگر [illegible] ندیم ندم

فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش / که در کرم ساکت [illegible] دار دار حاتم

بمدح کام دهی عقد نطق بسته گره / شوی [illegible] زبان زبان ملهم

دگر اراده کند فصل را میان دو نوع
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست
ز فرش چون بنهد پا به عرش هست شکی
به معجزش ز دو صد ساله ره رساند باد
به جنب چشمهٔ فیضش سر تفاخر خویش
چه او که دیده زمینی که در حریم وصال
پس از رسول به انوری کلی نداد برون
در آمدن که جهان پای عرش سای نهاد
قدم نهاده برون هم به مسجد از دری
دو دُرّ یکصدفش را نمونه بودندی
بحر اگر فتد اوراق مدح و منقبتش
ببین چنین که رسیده است از نعیم عطا
علی الخصوص به سر خیل منقبت گویان
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح
بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع
اگر به سر خفی بود اگر بوجه جلی
به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم

کمند ربط و مساوات بگسلند ز هم
چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
که بخششش از ره دوش نبی دهد سلّم
زبان الکن فطرت سخن بگوشش اصم
به جیب جاه فرو برده از حیا سر هم
میان سرّ خدا و نبی بود محرم
قدیم گلبن گلهای بوستان قدم
ز بطن شمسهٔ برج شرف بفرش حرم
ز فتنه زائی افعال زاده مجسم
بعیسی از قضا موسی شدی توام
ز حفظ خالق هم تا ابد نگه بودهم
به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
که ریختی در جیب بهار نوک قلم
که بود روضهٔ آل از و ریاض ارم
چو داد سلسلهٔ هفت بند دست بهم
برای وصلها شد ز کلک غیب رقم
بحکم شوق نهادم بران بساط قدم

چو نالم با جرس دور از مه محمل نشین خود — ز افغانم جهان گیرم دل صد کاروان لرزد

بقصد خون مظلومان چو بندد در میان خنجر — دلم چون برگ بید از هجر آن نازک میان لرزد

رساند ترک چوگان باز من چون صولجان بر گو — دلم چون گو رود از جا تنم چون صولجان لرزد

که تا بر آرد بحرز من سپس تیر آن کمان ابرو — که پی در پی ز سهم ناوک شست کمان لرزد

چنان خونریز و بیباکست چشم او که هر ساعت — ز تاب نیش مژگانش مرا رگهای جان لرزد

نترسید ز خون مردم آن مژگان بگرانم — که رمح موشکاف اندر کف شاهجهان لرزد

جهاندارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا — که وقت دفع عدلش دل نوشیروان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او — تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

گران قدری که داشن با وجود آن سبکروحی — به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد

جهانگیری که چون گردد تزلزل در زمین پا فکن — زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد

چو تیرش بر گشاید شصت اندر جسم طیر افکن — چو تیغش جان ستاند تن و جان اجسم جان لرزد

چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو با رزم — دل گردون ز بانگ الفتان و الامان لرزد

اطاقه باد جولان چون خورد بر سر واز او — پر مرغان طوبی آشیان از بیم آن لرزد

رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خون چکان او — ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد

هزبر بیشه های آن شیر ژیان در بیشه مردی — گر آید در میان دل بر بر ببر بیان لرزد

ز باد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان — چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد

که تقریر و تحریر فصول دفتر قهرش — زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران — پوشید لباس امن و امان در تن جهان

از کسوت کسوف برون آمد آفتاب — وز قیروان گشت تق تا به قیروان

ماهی که یک دو مرحله آمد فرو ز اوج — بازش رسانده است ولایت بر آسمان

نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت — با استقامت ابدی یافت اقتران

شهباز اوج ابهت از باد لقوه — دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان

نخل بزرگ سایهٔ بستان سروری — بود در بهار گرد و برون آمد از خزان

چابک سوار عرصهٔ اقبال زین نهاد — بر خنگ کامرانی و شد باز کامران

در ساحت وجود شه کامیاب شد — صحت گران رکاب و تکسر سبک‌عنان

از بهر زیب دادن اورنگ خسروی — شد باز که نشین ملک پادشه‌نشان

طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست — صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان

شاهنشهی که گشت از و پای کائنات — در شاهراه مذهب اثنی عشر روان

فرمانده‌ای که رونق دین محمد است — داد آنچنان که بود رضای خدا در آن

زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس — دارد شبان ز گرگ ستم‌پیشه عوان

در جنب کاخ رفعتش افتاده پس قصیر — ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان

نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل — طغرل تکین کجاست که بیند علوشان

در تاریخ شاه طهماسب صفوی

زنهار یادی که نداد است روزگار
مریم عبادتی که نزد کرسپهر پیر
تا بعقیس روزگار پریشان که روزگار
واندر تن مبارکش از محض لطف کرد
وان سیل غم که در پی آن شاهزاده بود
وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند
پاینده باد در دو جهان کوکبش که هست
عمرش دراز باد که تدبیر صایبش
وقتست کز نتایج اقبال بشنوند
مفهوم عام تهنیت اول انکه رفت
عرصه که بود عنان خطر سپاه
بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی
مضمون خاص تهنیت دیگر انکه شد
کردی چشم زخمی در بسیط خاک
آری برای دفع بلای شهی چنین
یارب بصفدریکه اگر اتصال شرق

شهزاده بطاعت و تقوی او نشان
سجاده اش بدوش کشد همچو کهکشان
از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
جائی دگر ز تحت شاه جهانیان
از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
ابر کرم زغیب بر و شد مطرفشان
شاه سپهر کوکبه راشمع دودمان
دولتسرای شاه جهان راست پاسبان
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
دین نبی بعون خدا از خدایگان
شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
قربانی برای شه آماده بی گمان
دوران نداده بود بدوران نشان
دهر احتیاج داشت بقربانی چنان
خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان

دل چو بحر اندر اضطراب افتد — چون کف تو گهرفشان باشد
دهر اگر خواهد از تو طول بقا — حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلعی دگر که چه زر — در بلاد سخن روان باشد
ملک اگر جسم و عدل جان باشد — ملک و عدل خدایگان باشد
شهسواری که نعل شبرنگش — افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش — زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او — گرگ با غنم سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کابلق حکمت — همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا دوران — همچو یکران بزیر ران باشد
نرسد سد فتنه را خللی — گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا همای تیر ترا — طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف — چهرهٔ آسمان نهان باشد
در زمانیکه از هجوم سپاه — رستخیز از دو صد عیان باشد
بر هوا گرد تیره از چپ و راست — آتش فتنه را دخان باشد
گر ز دست یلان تیرانداز — لرزه در پیکر کمان باشد
گر ز سهم خدنگ طایر روح — مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود — در کمین مرگ ناگهان باشد

شاه اسمعیل صفوی

خاک را قیمت عبیر بود — کاه را از رخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت — نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس — زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم — کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را به مجلس انور — سایه وش با تو اقران باشد
روی خصم از شکست من تا کی — رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند — غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم رخش شکوه کم مران — کاتش آتش و دخان باشد
خود چه نسبت ترا به خصم زبون — گر ز سر تا قدم زبان باشد
توی اکنون خروس عرش سخن — حد گزندت ز ماکیان باشد
کی لطبع بلند آید راست — کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم بسم الله — هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت — نظر شاه نکته دان باشد
پای آن منزلت که خاک هست — سرمه چشم همگنان باشد
داور اتابکی ز زاری دل — سینه ای زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چو نی — همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند — تنگدل چون خلال دان باشد

آنکه عازم گر شود در حرب و گوید القتال | آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان

وانکه گر رخش تسلط گرم تازد بر زمین | نرم سازد گاو و ماهی را بیکبار استخوان

عون رافت گسترش ور رتبه افزایی دهد | صعوه را بر فرق فرقد سای سیمرغ آشیان

دست جابر پرورش ور سرکش آزاری کشد | اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان

تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف | شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

گر زند شخص عتابش بانگ بر پست و بلند | لنگر جنبش نماند در زمین و آسمان

بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل | گر باین کوه گران جنبش نماید صولجان

زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار | گر زند چرخ مدور انحرف بر میان

هیبت او گر خوارج میبرد جنبش برون | میتواند بست پیلی را انبار بر بنیان

خاک میدان چون لعب بنیز ریزد بر هوا | پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان

آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر | گر کشد طلمس براطراف زمین لشکر گران

گرچه گستری بی حرکت نگردد از جا که بود | صعوه را برستان با رکاهش آشیان

پرتو انداز است بر آئینه درک خرد | نقش منصور است که هست از نشان این گستری نشان

گر برای دفع سرگردانی موری زند | قرنها صبر و سکون آتش اندر خانمان

حرف یاکافی زدود از صفحه عالم که هست | کامبخش و کامیاب و کامکار و کامران

آنچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر | بر گدائی ریزد آن ریزنده دریا و کان

گرچه آن رخشنده خورشید جهان انگشت | مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان

در نوردیدم سخن کاوصاف این عالم نوشت — کرده زرخنگ بلاغت تنگ میدان بیان

ای هدایت هرچه موجود است در روی زمین — وی بشارت هرچه موقوفست در بطن زمان

ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ — وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان

هرکسی جان را برای خویش میدارد عزیز — وز برای چون تو جانان عزیزان جهان

زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوشگوار — مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان

تارک شیر فلک باسینه کاه زمین — بردری که از زبر دستی تیغ امتحان

این بجان لذت چنان گوید بشارت باد — وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان

ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا — ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان

چند پابوسی بود از حسرت پابوس تو — با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان

نوزده سال از برای فتح باب دولت — دست امیدم بدعوت بر در نه آسمان

بعد ازان کایام نومیدی سرآمد بی قضا — وین امید از یاری ایزد بر آمد بی گمان

در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت — سایه چتر همایون قیروان تا قیروان

در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید — هر مکین فرش عنبرآسا بر اوج لامکان

من که میسوزم چو می آرم ظهورت در ضمیر — من که میمیرم چو می آرم حدیثت بر زبان

همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آستین — بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان

وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله هست — رخش عزمم ناروا پای تردد ناروان

گر بدل این داغ هم بهر هم بماند وای دل — ور بجان این درد بسیار مان بماند وای جان

رسیده چشم ظلم جهان از عتاب تو — کار آنکه صعوه شود دیده عقاب

خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را — دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب

احراش التزام معیت کند اگر — سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب

چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی — سیمرغ را فرو کشد از آسمان ذباب

گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی — در لعب کوه را کشد آویزه لعاب

بر آستان آنکه کند کبریا سجود — تعظیم ذو المنن کندش آسمان حباب

در خجلت است از دل بخشنده ات محیط — در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب

در دست خازنان تو ماند زر و گهر — غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب

ای شاه و شاهزاده دوران من حزین را — گر شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب

با آنکه خسروان اقالیم نظم را — هم صاحب الرسم و هم مالک الرقاب

با آنکه در مزارع نظم از کلام من — هر دانه کشته است ز صد خرمن سحاب

با آنکه در ممالک هند و بلاد روم — نظم من است خال رخ لولوی خوشاب

اینجا که بنگرش بغلط است این آن — بوجه و نازه و او بعید است و ناصواب

یکمصرعم بجایزه هرگز نمیرسد — زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب

دیوان عالی غزل من که حال هست — زیب کتابخانهٔ نواب کامیاب

ارند اگر بمجلس عالی و یک غزل — خوانند حاضران سخن سنج ازان کتاب

ظاهر شود که لاف گرانی نبوده است — این حرف شاعرانه که شد گفته بیجواب

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه صفوی

در مدح شاه زاده سلطان حمزه میرزا

سکه‌ها بهر ملاقات بر زر بوسیده خاک / تا زند از عشق خود را از جهای نشین
بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر / دیدن اندر روی تو از چشم عقل دوربین
وه چه نامست اینکه میبازد از فتح و ظفر / صاحب نام آنکه مینازد باو دنیا و دین
باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر / تا بتخمیر آدم قهرمان ماء و طین
شاه سلطان حمزه خاقان قضا جریان که هست / کمترین طغراکش احکام او طغرل تکین
آنکه در آغاز عمر از غیرت این هیچ جا / نیش از آرامگاهی در جهان جز صدر زین
وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان / بسکه سپر دارد از اعدای دین و شیء این
غیر او فردی که دیده از پادشاهان کو بگو / روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسند گزین
اوست آن خاقان و شکر با برون آورده سر / حمزه صاحبقران است آن ظفر قرین
ابر اگر بردارد از دریای استیلاش آب / شیر بر فین بر کند گوش از سر شیر عرین
نیست میدان خاک گر تا کم خصمش بسر / خاک میدان را بچون از بسکه میبارد عجین
جان فدای او که در هر ضربت تا رک شکاف / آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین
آفتاب ایام سر بر دارد از جیب افق / صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین
آسیای بچون آورده در گردش که حق / در جهادش داده میراث امیر المؤمنین
روم از شور ظهورش چون بود جائیکه هست / او در آذربایجان عزمش در اقلیم چین
لشکر آرای عدو گردد شکست کار دهر / در سپاه او کماندار ان چو خیر بار کین
بر قد دارائیش دوران لباسی کو تهست / تار و پودش گرچه از خط شعاع است و یقین

روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد — گرد بجود مشورت با دل و جان طپان

حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال — وا همه صد بار بیش گفت بگو الامان

وقت فرس تاختن میفکند بر زمین — زلزله انگیزیش غلغله در آسمان

ببرد از اژدها افعی رمحش سبق — سیه بدارد ذوالفقار شعلهٔ تیغش نشان

چون کشش شست او پشت کمان خم کند — جان ز جسد رم کند تیر جهان در کمان

لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب — گوی زمین در کفش بند اگر صولجان

روز مصافش کند حلقه زه گیر را — کوچه راه گریز پیل بزرگ استخوان

خصم بقدر الم گر بجز و شد شود — پنبهٔ گوش فلک نقطهٔ عین فغان

شوق بلند از دو تا بجنابش رسد — خواسته از نه فلک آلت وبان

دور دو شه در میان گشت با و متصل — با دو جهان عدل و داد دولت طهماسب خان

شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد — گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان

تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند — سخرهٔ عالم شدند حاتم و نوشیروان

روز کرم احسانیش لشانهٔ دریا دلی — گرد برآرد ز بحر و برآرد ز کان

ای مترشح سحاب گر تو و دوران تو — ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان

آنچه تو کردی نبود در گرو خیال — بلکه کند هم نداشت وا همه را در گمان

تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد — ظلم سپاهی نهاد پا ز میان بر کران

رخنه گر ملک را زود کشیدی بخاک — ورنه کجا میکند نشت خاک درین خاکدان

ضابطه نادم بدم رو بترقی نهند — بهر جهان لازم است پادشه نوجوان

گویم اگر کرده است کار مسیح افعی — وجه بهر بس و بنه مسیح تهور بران

کرد مسیحا اگر در بدن مرده روح — در جسد ملک کرد افعی ریح تو جان

گر نه اجل ایلچی داشته بودی بکار — جود تو دادی بخلق همه ابد رایگان

خسرو هندار و به خط بغلامی تو — بی طلب از چنین باج بهندوستان

ایلک نامدار سایهٔ پروردگار — دادگر کامکار پادشه کامران

گر شدی بهر فتح قفل جهان را کلید — ریح تو کشورگشا تیغ تو کشورستان

ور نه ز فتح تو وقع مخالف شدی — دفع پریشانی از خاطر کاشانیان

آنچه ز ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت — حرف بحرف آمدی کلک برابر زبان

اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل حاص — دان حرکتها که گشت تازه از آن سرگران

فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد — بر لب لب تشنها بستن آب روان

غارت و قتل و کر دردم تسخیر شهر — گر نقف آن فتنه خواست دود ز صد دودمان

الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک — گر شفقت گستریست لطف تو بخواه آن

از همه آن به که هست در عقب از عهد تو — این همه ده روزه را خوش شدی جاودان

پادشها سرورا گر ز طواف درت — از دگران باز ماند محتشم ناتوان

واسطه این است این گر نشمش کرده است — دهر بلیت نهاد چرخ اذیت رسان

خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج — راحل شد پست و پا مفلس بیخانمان

حکمت او چون کندش تدبیر تیز | باز تواند گرفت بال صعود از دخان
نال قلم گر شود از کف حفظش علم | چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
موی اگر پل شود در کنف حفظ وی | تا ابدش نگسلد بوته پیل دمان
بس که بسر گشته است چرخ بگرد درش | آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
تا ردش در رکاب چرخ طویل انتظار | بر کفش شد کهن غاشیه کهکشان
گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی | پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان
مهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود | میرسد اندر روان هر چه بران آستان
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید | سازد و بیرون کشد خون ز رگ زعفران
بگذرد از خاره تیر گر چه در اثنای کار | نرم کند مشت او مهره پشت کمان
مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد | با کرم حیدری همت او توامان
ای بصلابت سموی بسیاست مثل | وی بشجاعت علم و بمهابت نشان
از تو که سر تا قدم شعله سوزنده | نایره مرکز فتاد دایره عظم و شان
شیهه شد بر تو سینه رستم خراش | نیزه چو زد بر تو آتش جرأت نشان
نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب | شد یکسان هم مزاج پرده راز نهان
از اثر نا بعض یافته مانند مار | خصم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
گاه تو با کوه خصم سنجد اگر روزگار | سایه بچرخ افکند پایه کوه گران
عهد تو تا زودتر روی بدهر آورد | سیلی سرعت کند رخنه نشانی زبان

بنام سبحان پس بعد ازین متعاقب — بعرض میرسد البته بی قضا و بلایی
نکوترین صور رسود انیکه خود برساند — سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی
فغان که پای رسیدن بانجناب ندارد — ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پایی
دو پا اگرچه بیک موزه کرد شخص توجه — بکار رود چکند ره سپر بپای عصایی
فلک حشم ملکا محتشم گدای درتو — زهمت است گدایی بالتفات سرایی
تهی است ارچه کفش لیک از کمال توکل — بدستیاری همت ز دست کوس غنایی
ولیک میکند از شاه شاهزاده عالم — گدای نظر فیض بخش قدر فزایی
که باز باز بودش بعد ازین بشغل ثنایت — بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی
همیشه تا بطوکت اعتکاف پیشه گدایان — بروز معرکه بخشند جوشنی بعبایی
پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت — ازان گذر نتواند نمود تیر قضایی

در مدح پسر سبحان خان خانم

تا نقش ناتوانی من هیچ ز در آب — شد چون حباب خانه جمعیتم خراب
انکار دکاو تیشه پیکر خراش درد — بنیاد من ساند سپهر نکون مآب
جسم زتاب درد سراسیمه گشتی است — لنگر گسل جنبش دریای اضطراب
زانسان که کرگ در غنم افتد علیم دام — در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهرم مجال مرگ نشانداست در جهان — دورم شراب شیب چشانده است در شباب

گردیده دایم الحرکت از عبادتش — دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

می سجدش بزهد و طهارت خرد مدام — با طاهرات حجرهٔ زهرا و بوتراب

از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد — فردی ز کائنات بجز وی انتخاب

مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست — کاندر پس سه پرده نشسته ز احتجاب

ز شرم کس نکرده نگه در حریمش درست — از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند — با محرمی بران مه خورشید احتجاب

نبود عجب اگر کند از دیده ذکور — معمار کارخانهٔ احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند — ز آن سم که عصمتش کند اعراض در عتاب

فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او — بیرون برد قضا هم از آئینه هم ز آب

آن مریم زمان که بعفت سرای او — بوی کسی نبرده نسیمی بهیچ باب

از عصمتش بدیع مدان گر ز کمال شرم — دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب

گر خاک در به حرم او که میسر نه — از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره از آن — تا دامن ابد بدمد از خاک مشکناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد — گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

مینو و مهر اگر چو کنیزان دیگرش — هرگز نمی فکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر معجزه او لی کنیز او — از دشکوه فتنه قیصر که در حباب

هست از غرور صنعه تانیث صحوه را — در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

من در زمان این ملک مشتری غلام	با این همه دُر رحو چو محیطم در اضطراب
یک دره بیچ طبع همایون ورسان	تا وا رهم ز فاقه من خانمان خراب
بر جان من ترحمی ای ابر رحمت	کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
از کاینات و بتو آورده محتشم	ای قبله مرا دانه و روی رستاب
کاندر ستایش تو دُرهای مخفی	داده است دقت نظرش داد انتخاب
وقت دعا رسید دعایی که از مجیب	بر اوج لامکان بسمعنا شود حجاب
تا در دعا تضرع و الحاح سائلان	در جنبش آورد باجابت لب جواب
بهر تو هر دعا که کنند در دلی گذر	از دل گذر نکرده طلب باد مستجاب

در مدح بلقیس زمان پریخان خانم صبیه شاه طهماسب صفوی

دی قاصدی ز کلبه این ناتوان رسید	گر مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده که فهم شد از نوازشش	دلرا نوید خرمی جاودان رسید
گردی که سرمه وش ز ره خود بمن رساند	آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
عطری که چون عبیر باطراف من فشاند	از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
شهدی که از عبارت شیرین بدل چشاند	ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفی که ساخت گوش ز دم دُرهای آن	از من هزار شکر بگوش جهان رسید

خود در پناه شمشش چه قضا بخبر رساند | هر تیر کز کمان بلا بی گمان رسید
شاهنشها اگر بسلام نیست عرض | از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
دیدی چه وقت خلعت و پروانه عطا | زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود | از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
نوات پیش از آن شود از لطف خویش شاد | کاندر حساب آن بنهایت توان رسید
گویا بآن ضمیر همایون به آسمان | الهام غیبی از ملک غیبدان رسید
کای شاه زاده محتشم دل شکسته را | دریاب کز شماتت عدا بجان رسید
تا از اقتضای قسمت رزاق صبح و شام | رزق وسیع خوان بداین گرد خوان رسید
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان | فیضش بصد جفاکش بیجان و نان رسید

ایضاً در مدح شاه زاده پریخان خانم فرماید

گشت در عهد گران جنبش دهر آخر کار | خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
ادهم و اشهب بدرام شب و روز شده | زیر ران امل از رایض صبرم رهوار
دارو صبر که بس دیر اثر بود آخر | اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب | دور سپرد تبه بخت کشیدش بکنار
دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز دلی | زود از خیل غم و درد بر آورد دمار

ور کشد ناقه مهار از کف او گر نکشد — سر تا بیت خود اول بضرورت اظهار

عطر پرورده هوای حرم عالی او — بر زمین مشک فشان چون بشود غالیه بار

جیبش از باد بر حکمت چون بیرون — که مبادا بمشامی کند آن نفخه گذار

ماه گر خیل ذکوراست غنم پیکا بد — گر زنا محرمیش نیست در آنحضرت بار

مهر گر سلکت اناث است امیدی دارد — که باین کنیزان شودش آینه دار

ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بر دارد — غضبش چشم بصیرت ببرد از ابصار

نیست بر دامن پاکت بقدر گرد بود — گر بر آئینه مهر از اثر هیچ غبار

گر زد از نازکی خوی لطیفش چون بید — باد چون بر قدمش گل کند از شاخ بهار

شمع بزمش اگر از باد شنید مه و مهر — سر بر آرند سراسیمه ز جیب شب تار

سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند — مانع پرتو خورشید نگردد دیوار

ای کهان سپه صف شکنت پیل شکوه — ای سگان حرم محترمت شیر شکار

حکم حزمت همه جا همچو قضای مهلت — تیغ قهرت همه دم همچو اجل سر بنهار

تقویت جسته ز عونت قدر ذی قدرت — تربیت دیده بدورت فلک برکار

صیت انصاف تو چون آب روان در اقطار — ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار

بر نشان کف پایت رخ صد ماه جبین — بر بلال سم رخشت سر صد شاه سوار

در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش — از صفاتت همه اوراق فلک غاشیه دار

از برای مدد لشکر منصور نویس — نصرت و فتح که تا زان نرهیند و نیار

به رسولی که شب طاعت ز افراط قیام / خوانده ز ملش از غایت رأفت جبار

بامیر مکه در احرام نمازش هر شب / بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار

گاه اندر آن ظلمت شب گر از خواب گرانت / نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار

آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا / که مرا میبرد از کار زبان زان اذکار

آنقدر ذکر تو میآورم از دل بزبان / که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار

تا شود ظل همای عظمت گسترده / زحد ایوان جهان حارث گیتی سالار

ظل نواب همایون نشود کم ز سرت / در سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار / آنقدر داغ که بیرون ز حساب است و شمار

اولین داغ تف آتش بیداد سپهر / که تر و خشک من زار برآورده دمار

داغ دیگر روش طالع کجرو که نشود / کشتی نوحم اگر جای نشیند بکنار

داغ دیگر نظر دوست بدشمن که ازان / دلم از رشک فگار است و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند / راضی الا بهلاک من آزرده زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام / بعصا دست و کریبانم از نرگس وار

داغ دیگر اسف و قهر و آن کوه گران / که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار

کامیابی که اگر طول بقا در خواهد / بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار

حفظ او گر بود و دست بدارد از هم / چون حباب این کرهٔ قلعهٔ رویینه حصار

حرف تأنیث گر از آینه گردد منفک / نیست ممکن که برو عکس فتد زان جنبار

زجهان زانکه شمر از غیرت همنامی خود / گر در آن حجره بیش جلوه کند در ابصار

از نگارین صور جارهیای حرمش / صورتی را کشد از کلک مصور بجدار

ز اقتصار قرق عصمت او شاید گر / روی برتابد از شرم کند در دیوار

ور بریاض حرم او که دو صد گلزار است / نکند آب و هوا تربیت نرگس زار

که مبادا فتد از نیات نگه چشمی / بگل عارض آن شمسهٔ خورشید عذار

گر بسیمای وی از روزن جنت حور / خفته خواب عدم را نباید دیدار

تا نگوید که چه دیدم فلکش گرچه زنو / بدید جان بستاند ز دل وی گفتار

گر زمین حرمش از نظر نامحرم / روز و شب مختفی و مستور بدارد ستار

سایه زان پیکر پر نیفتد بزمین / نه با عجاز ز سیرات رسول مختار

قصد اشیار ز خار ار چکند در یکدم / بجز و خار برآرد ز کف و ز نهار

بهر کین چو کند قافله جو در دوران / نگسلد تا بدم صور قطار اقطار

عدل او چون شکند صولت سرپنجهٔ ظلم / خنده بر باز زند کبک دری در کهسار

سایهٔ بخت سیاه از سر خصمش شود دور / گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار

سرور اولی نشاد که از مرتبه بیست / قرش دیده کیوان ترا نیها عار

که ز افراد بشر پیش بود بیشتری
کیست مشغول عبادت بعشی دا کار

ور غلامان تو آن بنده بهمتا کیست
که مباحیت باو دور سپهر دوار

ور تو گدا این فدوی چاکر کار آمد را
خواهد آمد بزبان تو یاد از همه کار

ور که نظم که خواهد بمیان باقی ما
نام نواب معلی تو بار و بشمار

در مدح محمد شاه پادشاه دکن گفته

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد
بهر کسی آنچه سزا بود و حکمتش آن داد

بعرش پایه عالی بفرش پایه پست
ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد

بدهر ظل خرد آن قدر که بود ضرور
ز پرتو حرکات سپهر گردون داد

بابر قطره چکاندن بباد قطره زدن
برای زینت دیرین سرای دوران داد

دو کشتی بنشادی اساس او در بحر
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک بنشانه سلوک را در عشق
یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد

هزار دایه طلبت ز حیرت افزای
رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار خسته جگر را ز صبر قربانی
گداخت جان غم آنکه نوید جانان داد

گدای کوچه و سلطان شهر را ز عدل
عدیل و ازحیات و حیات یکسان داد

درین مقاسمه شر نیز بود مصلحتی
که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

نه از بحث بدشت و نه بحر داد به بر — بسایل انچه کفش آشکار و پنهان داد
ولیشن ز چه هر احیا توان کریست کریم — که هرچه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد
قضا ز دانش عزت بمهر و ماه اندم — که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
سپهر پیر ز دور مراتب خدمت — نخست پایه بسلطان چارم ایوان داد
پلاس پوش در شن خلعت مریدی خویش — بشاه و خسرو خاقان و خان و سلطان داد
بتو شمال شی اصحن پر کواکب چرخ — فلک فراخور شیلان او نمکدان داد
بکر و رفت هزار از دهام حشر انجا — که میزبان سخائش صلای مهمان داد
بشرق و غرب جهان شنیی که شاه ربیع — و بدر سبزه وگل او بسفره و خوان داد
بجای سبزه نه زجه دبدر خاک اگر — توان خواص کف او بابر نیسان داد
کرم بر وست مسلم که انچه وقت سؤال — گذشت در دل سایل هزار چندان داد
برای انکه ز طول حیات وا دحضور — تواند آن شه خرم دل طرب ان داد
اگر زمانه کند توبهی قضا خواهد — بباز گشت زمان گذشته فرمان داد
سخای او که ز احسان بنعم و مفلس — هر انچه داد بر از قصور و نقصان داد
بجیب محتشمان لعل و در بدامان بخت — بدست بیدر بان سیم و زر بهمیان داد
چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود — سحو دست برآرد دو داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت — چو شخص همت او رخش جود جولان داد
لب صدف پی ترجیح دست او برابر — گشوده گشت و گواهی بحجر عمان داد

علی

مؤلف سازد اقسام نظم قانونی | که مالش حسن و گوشمال حسان داد
اگرچه از اثر بخت و اثر کون اکثر | مقدمات بیانش نتیجه خسران داد
دل تو آن محک آمد که از مراتب مرد | ز مخزن کرمش راتب نمایان داد
مجال جمعی اگر برد از سخای تو رشک | ولی بهمت هر ساله رشک ایشان داد
چو بود عیب گدای تو محض کبر آیت | ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد
همیشه تا بکف روزگار دُرّ و گهر | تو آن ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تو آید کف بخلق جهان | عطیه پیش ز بحر و زیاده ارکان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه تو افلاک معظم | سفینه جبروت تو از زمین لنگر
ضمیر خازن رای تو از دار قضا | زبان خامه حکم تو همزبان قدر
ز نعل خنگ تو روی زمین پر از خورشید | ز عکس تیغ تو سطح زمین پر از جوهر
ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه | ز مهچه علمت طالع آفتاب ظفر
ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان | ز پاسبانی قصر تو نامجو قیصر
ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی | بجذبه تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر به بزم که عیش طول شب خواهی | فلک چه دارد کند دست و پای توسن خور

خلا محال نباشد که در بدن او
به پیش رو فکند ز اختر اگر بتری
به چشم وهم نماید بسر عنش ساکن
چنان بره رود آزاد کش نلغزد پای
اگر بسان شتر حشر وحش گردندی
بقدر رتبه اگر خطبه ات بلند کنند
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او
شهنشها ملکا داورا جهان دارا
بصعوه تو بود بار در اعزاز بیناز
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ
اگر نیافتی از مهیبان عالم غیب
مثال نال شدی در مضیق ناکامی
قصیده دگر از بهر شرح آن گویم
شبی بتیره‌تر از روزگار هجر بتر
شبی در اول وی شام تیره تر ز عشا
شبی عیان شده از جیب او ز ظلما
شبی چو غره ماه محرم اول او

گر التقای هوا سیر اوست چاه بگذر
رسد بنوبه او بر نشانه از پی سحر
چو وقت نوبه سر اندر پیش نهد ظهر
چو آسمان کره گر ببیند از مه و مهر
به نیم چشم زدن گردی از صراط گذر
بر آسمان فکند سایه پایه منبر
بماند از تک و دو صفتش نگفته ماند اکثر
زهی ز داوریت در جهان جهان دیگر
ز درد به تو بود شیر را اعزاز خطر
که در بدن نفسم را نماند راه گذر
دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
من گداخته جان ز آتش بلا پرور
گر به ضمیر سیرت سخن شود اظهر
نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
ولی در آخر او صبح وبشتر ز سحر
ولی ز لال بقا زیر دامنش مضمر
ولی سلخ مه روزه آخرش خوشتر

من کدام فلکم که این کدام شه است | که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر

ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل | برآور بنده حاجات نسبت این سرور

پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده هند | که خاکروب در او ست خسرو خاور

فلک سریر و عطارد دبیر و مهر ضمیر | ستاره لشکر کیوان غلام و مه چاکر

نظام بخش خواقین دین نظام الملک | کمین پایه که کبریاش اکبر

نطاق بند خواقین گره گشای ملوک | خدایگان سلاطین جم جهان داور

بلند رتبه سواری که رخش سرکش او | نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر

هزبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ | چنان هراسد از و کز درنده شیر نفر

مصاف بیشه نهنگی که زورق گردون | ز نیش او گذرانند حاملان سحر

ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او | ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر

کهی دهد قفا که کشش بر افتد نام | چو فاق تیر مرا کام تیر خون جگر

گر استعانه کند ماه از و بوقت خسوف | زمین ز دغدغه از جا رود بدان همه فر

دگر بود طلبد مهر از و تحمل کسوف | ز تحو ز هر چه از سهم وی چو سر قمر

چو خلق او ره آزار اگر کند مسدود | گشاید از بن دندان مار جوی شکر

ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب | ز تاب و اهمه یابد حرارت اخگر

تهی بیافت که از پرتو تجلی آن | فرو ردید دیده ایام ز اجتلای دگر

سپهر مرتبه شاها رب ارض و سما | بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر

قصیده در مدح نظام شاه پادشاه دکن

صاحب نگین تاج و رمملکت گشا — مسند نشین تخت ده پادشه نشان

شاهنشهی که خطبه فرمان دهی خواند — بستند ازمحامکه فرمان و دهان

خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن — مشکل اگر بنعل سمندش کند قران

در پویه نعل اگر فکند رخش همتش — بر فرقه فلک شکند فرق فرقدان

در باغ اگر عبور کند باد هیبتش — کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران

در دل اگر عبور کند صیت صولتش — از هول بشکند قفس جسم مرغ جان

ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب — تا شام کرده قره چو ادنی ملازمان

از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند — باشند اگر بپادشه انجم اقران

مخفی تواند از تو شدن حال خلق گر — ذرات از آفتاب تواند شدن نهان

در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم — گنجد اگر سکون تو در ساحت مکان

دریا درون قطره تواند گرفت جا — گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک — دزد و دراز دست کند حفظ پاسبان

آفاق جا رسا ملکا ملکت و ارثا — ای هم بارث و هم بکسب شاه و شهنشان

بست این قصیده تحفه ثالث کمین ببند — با صد هزار گنج دعا کرده ام روان

این با خود مراد من از ذات حاتمی است — از لطف شه که هست به از گنج شایگان

هم گشته ام باین صله قانع که در دکن — زین فراضه که بود نزد این و آن

گردد بیک اشاره نواب کامیاب — واصل بقاصدان من تیره خانمان

عادلش ... دقیق است که زنجیر اعتراض ... در گردن عدالت نوشیروان کند

رایش محققی است که آینده روز را ... در کتم غیب هرچه نماید عیان کند

کر معمورهٔ بگوشه باشر کند مقام ... چرخش لقب همان سپهر اشیان کند

ور ذره بغل سمندش شود قرین ... از سرکشی به نیر اعظم قران کند

باشد نظر نعمت او قوت لایموت ... کر خلق را بنزل بقا میهمان کند

آن قبله است در که کردون نظیر شاه ... کش آستان مقابله کهکشان کند

نکذاشت چون افلاک که سر من برای ... با آسمان بسجدهٔ آن آستان کند

کردم روان بدرکهش از نظم یک کهر ... کارایش خزاین هفت آسمان کند

کفتم مکر بقیمت آن شاه تاج بخش ... فرق مرا بلند تر از فرقدان کند

هم نا بداده بحسب کرای خانیان ... نقدی باورم بسوی من روان کند

هم نقدی از خزانه احسان بجایزه ... افزون بران ز دست جواهرفشان کند

تا که پس از دو سال فرستاده فقیر ... کایام زور بیش اجل ناکهان کند

آورده نقد نقد بیاد ولی چه نقد ... نقدی که دخل کیسه زخرجش زیان کند

من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس ... با این دو وضع مرد معیشت چسان کند

چشمم بادوست باز ولی روز مفلسی ... از چشم من بکریه جهان را نهان کند

پشتم بادوست راست ولی وقت بی ... قد من از کشاکش خواهش کمان کند

پایم روان از دوست ولی چون پی طلب ... کیرد مرا میان روش از من کران کند

پس محتشم که دارد ازو صد هزار خم
قطع طمع ز مرهم لطفت چنان کند

دستی ز روی مرحمتش گر نهی بدل
غم را بدل بخوشدلی جاودان کند

تا باغبان صنع درین سبز مرغزار
ترتیب کار و بار بهار و خزان کند

لطف تو دست شیخ و صبی گیرد از کرم
خوان تو سازکاری پیر و جوان کند

تا دور برقرار نشیب بسیط خاک
همواره سایه گستری خسروان کند

ظل تو از فرط بلندی هزار سال
بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

در ستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چو از جوزا برون تازد تکاور خسرو خاور
تف نعلش برارد دود ازین دریای پهناور

فتد در معدنیات آتشی کز گرمی آهن
زره سازی کند سان تن انداود آهنگر

گر افتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان
پی دفع حرارت تنگ گردد شعله را در بر

سمندر گر برون آید ز آتش دور می افتد
که تا بر گردد از تف هوا در گیرش پیکر

بچرخ سطح مقعر سهم از نزدیکی آتش
نماند هیچ جزوی مضمحل ناگشته از محور

کنند کاران سمندر سان بآتش در روند آسان
نبینی گر ازین گرما وزد بر عرصهٔ محشر

یخ اندر زیر و آتش بر زبر باشد ببینی نه
نشست اخگر و تخت هوا اجزای خاکستر

بنوعی با تعبات بیضه باشد صلب از گرمی
که هر چند بجوشانی شود صلبیش کمتر

سپهر حشمت سلیمان منش که مهر سدش / ز روی حکم اگر زین نهد برابرش باد

نگین مسند اجلال شیخ عبدالعال / کز وست کشور دین و دیار شرع آباد

دریگانه دریای اجتهاد که هست / به فضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد

دروس نافع او در نهایت تنقیح / که بهتر از همه داند قواعد ارشاد

بود ز لمعهٔ مصباح ذات کامل او / هزار منهج ایضاح در طریق رشاد

به منتهای بیان بحث دین جبایش / که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد

بلطف منطق او اهل علم را تصدیق / که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد

یکی ز صد نتوانند وصفش ار بمثل / به آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد

زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد / زهی بعقل مکمل عقول را استاد

تفاوت تو بر آحاد مردم ار قدر است / که در طریق حساب الوف را احاد

خطاست دعوی حجت ز مخالف تو / چنانکه دعوی پروردگار از شداد

جواهر سخنم گرچه هست بی قیمت / درین دیار که بازار شاعریست کساد

ولی بغلغلهٔ کوس مدحت فلکم / خروش و لوله در چرخ اگر کنی امداد

درین سراچه که از حرف گوی جوف چرخ صحیح / بنای ناقص عهد است و بی بنیاد

بنای حشمت تو جاهست که سالم است و صحیح / مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

در مدح میر محمدی خان فرماید

زلجهٔ کرمت قلزمیست هر قطره / چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است

تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو / به آستین ادب خاکروب ایوان است

زمین مرتبه ذرات خاک پای ترا / هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است

ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو / نشان تازه از زخم نعل یکران است

تن فلک هدف ناوک زره به نیست / که از ستاره بر او صد هزار پیکان است

سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا / هزار گونه شکایت ز دست دوران است

ولی بخوشدلی دولت ملازمتت / هزار شکرم از روزگار بر جان است

بیک عطیهٔ ز لطف تو میشوم قانع / که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است

اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه حرف / ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است

عدوی سرکش من النبی است بیز مرا / برای کشتن او صد دلیل و برهان است

منم که در چمن مدح حیدر کرار / همیشه بلبل طبعم هزار دستان است

سیه دلی که بود در دلش عداوت من / بسان هیمهٔ دوزخ سزاش نیران است

منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی / که باغ منقبت از طبع من گلستان است

منافقی که هلاک من از خدا خواهد / هلاک ساختن او رواج ایمان است

منم فدائی آل علی و بد عمم / باین که دشمن من کشته خصم ایشان است

رعایت دل من واجبست کشتن او / گناه نیست که کفارهٔ گناهان است

شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل / گواه دعوی من کردگار دیان است

افتاده که بود کران جان تر از زمین | شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
شد دشت چرخ پر شهب از بسکه مجتهد | در زیر پای خیل و نعال آتش از نعال
احداث کرده جذبه راه دیار شوق | در مرکبان نشسته پی من تک غزال
دار جهان زلزله از بقیه ایم | سر سنگ جان که قلعه تن است کوتوال
منت خدای را که رفاهیت وطن | گر شد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال
نزدیک شد که ذره بیتاب ناتوان | یابد بآفتاب جهانتاب اتصال
نه زد آفتاب چرخ که از دولت سریع | بعد از عروج روی کند در ره زوال
آن آفتاب کز سبب طول عهد او | جوید هزار ساله کران نقص احتمال
سلطان شاه مشرب کم کبریا شکوه | دارای داد گستر جم قدر یم نوال
آن برگزیده یوسف مصر صفا که | آئینه جمال خداوند ذو الجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس | میراث یوسفی که باو یافت انتقال
زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل | دادند صد کمال کزان بد یکی جمال
بر خویش دیدگان و مکارا چو بیضه | مرغ جلال او چو برآورد پر و بال
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا | بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال
گردون برد پناه بتحت الثری ز بیم | آید گر آتش غضب او باشتعال
نام مرا کسی ببرد در ز حشر نیز | حلمش شود چو اهل کند آفرین جال
گر باد عزم تو گذرد بر بلند و پست | بیرون رود سکون ز بن نعل جبال

بر سرم نیست طبیبی که باشفاق آید
بهر تشخیص مرض بر پی تصحیح مزاج

چو مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب
گر نهد دست بنبضم ز پی استمزاج

باد لم عقده درد از گره ابروی بخت
میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج

زورق طاقت احباب بگرداب افتد
گر شود بیم نفس قلزم دردم مواج

میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب
طایر روح مرا از قفس تن اخراج

من باین مژده که از پیر خرد می شنوم
کای دل غمزده ات تیر الم را آماج

نسخه لطف حکیمی است علاجت که کنند
از شفاخانهٔ او شاه و گدا استعلاج

غرهٔ ناصیهٔ ملکت و ملل قاسم بیگ
که سهیل نسقش دین و دول راست سراج

سرفرازی که بدست نصفت کرده بلند
فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج

مصلحی کز اثر سلطنتش شاید اگر
خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کو به بلند اختری او که کند
پادشه را ز تفوقش زینت تاج

گوهری یعنی بحریف فلکی او که برند
از تنزل بدرش باج ستانان هم باج

چتر داریکه ازو گشت ز رتبه زعیز
اطلس چرخ محال است که سازد نساج

چه بهر اطلبیت فیروزنده برخ همت او
که رخ فقر بپیدا انکه ازو کرد اسراج

ای ترا پایهٔ حکمت ز فضیلت بر عرش
همچو پای نبی افضل بشب معراج

کرده بی منهج اسباب و علامات عیان
از اشارات بقانون شفا صد منهاج

خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند
در حرم گرچه تجوز نبود صید از حاج

در مدح سلطان حسن فرماید

مانده پا در گل کاشان ستم صد شب و روز — که ز عیش بسر از سرور هند آید تاج

برخود از قید برآورده در سیر جهان — چون کسی کش بود از علت پیری افلاج

ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو — گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج

سخنی دارم و دارم طمع آنکه بر آن — گذری چون بسعادت بفتد در ادراج

متأهل شدن من چه قیاسی است عقیم — که از آن عقم بود در تنق غیب نتاج

غیر سجا صلی و بوالهوسی هیچ نبود — از دواج من دیوانه و ترتیب دواج

قرة العین من آن اختر برج اخوی — هم نیاید که مرا هم شود از وی علاج

نشو و منضج این نادره گر حکمت تو — محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج

کوکب لطف تو گردد مدد طالع من — آید اقبال و مساعد شود هم زان هیلاج

گرچه شد داخل نظم این قوافی جنگ — بود ناچار چو در شرب مریض اسفاناج

طبع در مدح تو نزهه کرده مجالی که از آن — کس نیارزدی فصاحت نکشد بلقلاج

شعربافان سخن گرچه باین رنگ کشند — لیک در جنب مزعفر چه نماید نساج

آنچه در دیگ خیالم پزد از ذوق حشیش — افکند از مزه رو گر همه باشد اوماج

شور چون گشت ز اطناب سخن ختم آن لی — که اگر نیز ملیحست چو ملیحست اجاج

ما قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب — چلیند از لعب این تخته همه مهره عاج

بار در عرصه تو باشی و باقبال بری — نرد دولت که حریفان همه باشند لجاج

هذا
دوازده بند
در مرثیهٔ آل عبا
علیه السلام من کلام
مولانا محتشم
کاشانی
۱۳۰۴

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون طپیده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکد
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند اول

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتلاطم درآورند

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنزمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار

با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طائری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین کشان / اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان به کربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین باشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین
جبریل را از روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
وز کین چها درین ستم آباد کرده

بر طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچگه
نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران
آزرده اش به خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که به محشر در آورند
از آتش تو دود به محشر در آورند

بند دوم

بند چهارم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر / حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر

حیف از آن خاقان قیصر جاه کسری غلام / کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر

حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود / خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر

حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند / ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر

حیف از آن تمکین که در اوقات عالمگیریش / گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر

حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن / بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف از آن پرکار دوار مرکز عالم که بود / در جهان تا زان به دور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان جا جم عمران پناه
سدره ماوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند پنجم

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین / داور دارا نشان فرمانده مسندنشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر / پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرصه میدان فلک جولان که داد / اضطراب از رحم چوگان او گوی زمین

آنکه بوسد آستان او لبش از قدر سود / آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین

وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش / روز و شب لاف غلامی با امیرالمومنین

آنخداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست / هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

بند دهم

مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از ان	بر ور آرید و بجای باد پای من کشید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما باد اهو اوران که با یاران خود

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید	ور زمان عاقبت فرجام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان	پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان	از من و حقیت احکام من یاد آورید
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب	از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید
هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر	از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید
روز بار ار سخا کا بیند بر در خاص و عام	از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
خطبهٔ من چون شد آخر هر کجا در خطبها	نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من بکیتی میردم کیستی پناه من کجاست
جانشین وارث تخت و کلاه من کجا

یا رب آن شاه کرامقدار کی خواهد رسید	بر سر ملک آنجهان سالار کی خواهد رسید
گشته کوته دست سرکاران هر از کار ملک	باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید
آنکه بیرون زد ز عهد غیبت کبری قدم	بر سر دجال عهدی او کی خواهد رسید
از خزان مرگ من گلزار دین پژمرده شد	با د نوروزی باین گلزار کی خواهد رسید
گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم	مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید

بند یازدهم

دور استقرار دولت قرن آمد بسر
عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد

وان سهیل برج عصمت نیز گاه ضبط ملک
کرد یکرنگی با آن گیتی ستان پاینده باد

مخلص ختم سخن کن رو بهای جان شاه
کار پرورش از فتنه آخر زمانه وا ر ذکا

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر عید از شربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا بگوش سپاندی ز جفا صد پی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب گو سموم اجل
که ذره ذره و بد خاک هستیم بر باد

نه شفقتی که شود بر هلاک من باعث
نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال و پیم
برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای نوای باد صبحدم برخیز
برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خورد و بزرگ
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوه گاه جوانان پارسا چه رسی
ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی
ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو بیاد رستای نور دیده داده‌ام
که ای حمایت تو بر من حیات کرده‌ام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه
لباس نرگسش چاک تا بدامان باد

اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد
چو روزگار من آشفته و پریشان باد

اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود
مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد

من شکسته دل سخت جان سوخته بخت
که پیکرم چو تن نازک تو بیجان باد

اگر جدا از تو دیگر بنای عیش نهم
بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایهٔ طوبی و سدره جا بادا
نوید آیهٔ طوبی لهم ترا بادا

زلال رحمت حق تا بود بخلد روان
روان پاک تو در جنت العلا بادا

اگرچه آتش بیگانگی زدی بر من
بحر رحمت حق جانت آشنا بادا

در آفتاب غمم گرچه سوختی جانت
بسایهٔ علم سبز مصطفی بادا

چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور
نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا

نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
ترا ثواب شهیدان کربلا بادا

دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو
شفاعت علی موسی رضا بادا

چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب
بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا و از کف حورا می طهور بنوش

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است / صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی

در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست / میوه‌های جنت از در بوستان مصطفی

شمسهٔ دین را درون حجره چون دادند مقام / از نجوم سعد برگشت آسمان مصطفی

ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد / سجده در پایت ببوسید آستان مصطفی

سایهٔ تست که پهلو میزند در ساق عرش / ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی

داد از فرعون دعوای الوهیت نشان / جز تو هر کس شد مکین در لامکان مصطفی

کی باشد حرمت شان بوت درمیان / فرق تو گرد شمامت را نشان مصطفی

من که باشم تا گویم این زمان در مدح تو / انچنانم من که حسان در زمان مصطفی

این گمان دارم ولی کز دولت مدحت است / هست نام من علی از خاندان مصطفی

با چنین حالی که من دارم عجب بود اگر / شامل حالم شود لطف توان مصطفی

گوشهٔ چشمی فلک سویم به بینایی که داد / رست زان زاری ز آب و نان مصطفی

جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است / رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من اگر اندم نه بینی روی من

در مدح و منقبت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق ثنایت یا امیرالمومنین / وی ثناخوان مصطفایت یا امیرالمومنین

در رکوع انگشتری دادی بسایل گشته است / مهر منشور سخایت یا امیرالمومنین

این بدایت گوی نگاری که دارد متصل
خوان ور یر اگر قسمت بر دو عالم کرده‌اند
اژدهائی گر عدو گنج بقا دارد نهان
بنده بیست کیوان که کمال سحر می
عقل اول که طفلش هر سد لوح و قلم
هر که را کاریست بر دیوان خیر الحاکمین
من مریض درد عصیانم که درمانم توئی
صد شکایت دارم از گردون دون آنانکی
گرد رین دور فلک شهری گدای محتشم

گر روش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
مائده آن مائده یکریزه از خوان شماست
چون عصا در دست موسی حیّ ثعبان شماست
از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
پیش دانا و پسین طفلی دبستان شماست
بیک چون دی جمع او بدیوان شماست
درد مند بیچنین محتاج درمان شماست
بر زبانم نیست چون هیچم باحسان شماست
محتشم را حشمت این بس که گدایان شماست

دین من شاها بذات تست ایمان داشتن
وین بدوران چنین کفرست پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام
پیکرت گنج نجف بودست و گردون شرف
ما برین در زایران کعبه اقلیم وست
گر کسی مانع نباشد گویم این بیت الحرام
گر ببقعه با حجر بخشی دوستار از لست
در زاعدا نقم باشی بمقداری که بود

در کهف را قبله ایم و در روضات النعیم
مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
گنج اکبر آن ماست و بس اصل کلام
نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام
باشد از تمکین سراسر عرصه دار السلام
نهند از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

در مدح امین الدین فرماید

شهسواری که عرصهٔ گردون ... بست حکمش بحلقهٔ فتراک

کامکاریکه فارس قدرش ... از سمک رخش راند تا بسماک

آصف دهر کش سلیمان وار ... خاتم حکم داد ایزد پاک

خلف المصطفی امین الدین ... زیب ذریت شه لولاک

آنکه نسبت باوج رفعت او ... کوهی کرده پایهٔ ادراک

وانکه نامد نظیر او بوجود ... از وجود عناصر و افلاک

در زمانی که غیر فتنه نبود ... مقتضای زمانهٔ بی باک

بگمان خطای ناشدهٔ ... گشت از من نهفته کلفت ناک

دی پارسال جعبه نارم ... کرد یکباره ز انفعال هلاک

من حیران متهمم به گنه ... گر ضعیفم زبون تر از خاشاک

گرچه زان نار سوخته‌ام لیکن ... زان گناه نکرده گشتم پاک

خورشید آسمان وزارت که روی ملک ... آئینه وش ز صیقل عدلش منور است

سلطان بارگاه سیادت که عهد او ... پاینده دار دولت آل پیمبر است

آن داور زمانه که دارائی جهان ... بر قد کبریایش لباس محقر است

آن والی زمانه که کوس ولای او ... یکباره هرکه زد دو جهانش مسخر است

حوری در لباس انسانی — ملکی و نژاد پری نام است
ور مثال رخت مصور را — لرزه در کلک معجزارقام است
زانکه تصویر صورتیکه تراست — کار صورت نگار ارحام است
بر درت بهر کمینه خادمه — که ز صبح ایستاده تا شام است
هست مخدومهٔ زمین و زمان — کاسمانش یکی ز خدام است
مهر پایی نهد چو در حرمت — تا لب لرزه اش براندام است
اینشه انس و جان که جان مرا — ز التفات تو در تن آرام است
تنم از ضعف گرچه شد الفی — در سجود تو آن الف لام است
دلم آن آهوی حرم شب و روز — از طواف درت در احرام است
ور حسد خاک میکند بر سر — تن که دور از درت بناکام است
خطهٔ خاطر همایونت — که گذرگاه پیک الهام است
همه سری در آن چه دارد راه — پس چه حاجت بعرض و اعلام است
منم آن مادح فدائی تو — که ز من تا نصیر یک گام است
نه از آن فرقه ام که بهر طمع — مدحشان جمله دانه و دام است
باز بان نیازشان هردم — خواهشی با هزار ابرام است
خواهش محتشم توجه تست — که دوای جمیع آلام است
گرچه ناکامی که هست مرا — در پی آن جهان جهان کام است

ای بر سبیل حاجت صد محتشم گدایت
وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو

در کوچهٔ ظرافت عمری دوانده‌ام از جهل
گردم ور آخر اما کسب ظرافت از تو

از مهر من بناحق کردی بسی شکایت
زان سان که اهل حجت کردند غیبت از تو

و بنده‌ام برسم تحصیل وار دستکیره برده
در عرصهٔ سیاست گوی صلابت از تو

بارانه زر که سازم اوراستی از خود
نه شافعی که خواهد یکلحظه مهلت از تو

گو داوری که اکنون گیرد درین میانه
وجه مسلک از من جرم خیانت از تو

اما چه مجلس غیبت گویی برآید این کار
عجز و تنزل از ما لطف و مروت از تو

زهی ز حشمت گردون اساست
ز حیرت دیده افلاک خیره

بمن لطفی و امروزت آخر
چه باشد گر بود بر یک وتیره

بمالی کز بجای لطف موعود
عطائی از عطایای صغیره

شود جود ترا مقدار ناقص
شود طبع ترا آهسته تیره

قضای حاجت من گر ثوابست
برای روز بد بادت ذخیره

ور از بخت من ناکس گناهست
گناهی هیچکی باری کبیره

رباعیات

ای شمع سرکشان که بسر پنجه جفا
سررشتهٔ وفای مرا تاب داده

گر سازمت فگار بزخم سخن مرنج
چون خنجر زبان مرا آب داده

[illegible]

مدعی آن لولو شهوار را	گاه خزف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر سخن کلک من	بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد نیشکر از فیض آن	زهر گیا دشمن حیوان سیر
محتشم اندر نظر عیب جو	عیب تو این است که داری هنر

رباعی

سرور از نوید خلعت خاص	بسکه امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز	کهنه‌ها را تمام بخشیدم

رباعی

وقت آن شد که بهر شیر زبان	جدل آغازم و غارت سازم
نقد عزت که نه شایسته تست	از تو بستانم و غارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو	زیب قد چو منارت سازم
واندرین شهر بصد رسوایی	بر خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عاویان سر غولان	آنکه بود بهیاتش دگری
وان بزرگ شتر لبان که بود	پیش او صد نواله با حضری
بودی او را برادر کوچک	داوی از عوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم	لیک از وی نبوده قلب تری

در مدح شاه طهماسب الموسوی الصفوی بهادرخان انار الله برهانه

به که در این گفتهٔ معجزبیان — درج بود نام خدای جهان
شکر که قیوم کریم احد — جان ده و پوزش طلب جانستان
پایه ده عقدهٔ گیتی گشای — پادشه ملک نجات رسان
کرد اگر حکم که شاه سلیم — ماه فلک فطرت جم پاسبان
بار جهان بست و با قدام این — دل ز بقا کند ز آثار آن
خورد بهم حد جهانی و لیک — شد بدمی تازه زمین و زمان
از که ز شاهی که ز اقبال اوست — فتنهٔ ایام ز مردم نهان
شاه سواری که به شأنش بود — امجد و اشجع به کمال و توان
شیر مصافی که سحاب دراب — جنت مبارز به بنان سنان
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد — بزم تعین به اساسی گران
صاحب عالم که از او برقرار — ماند رفاهیت کون و مکان
باد برین طرفه بنا از نشاط — تا ابد این بانی صاحبقران
غلغلت دهدههٔ او را بلی — باد بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه به بندد نفس — آدمی این عقد و در عقده سان

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بذروه فتح و ظفر کشید — وز رخ کشود شاهد امن و امان نقاب

بر مسند سروری کین شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلکجناب

تسکین دهنده فتن آخر الزمان — شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب

طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان — پرکار وار نقطه کل لعد بوتراب

از یکطرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب

از جانب دگر خلعت پادشاه روم — از پابوس او سر خود سود بر سحاب

تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت
ماهی بخت سید بپابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا مرز و بوم دار الملک — که بجلد از شرف مقابل شد

چه شرف این که چون ز اقبالش — لطف پروردگار شامل شد

مهر سلطان مراد خان آن جا — از سپهر وجود نازل شد

خاتم ملک کرد چون در دست — حاتم او را نگینه سایل شد

معتدل پیکری که تعدیلش — عقل را داده سر بحرا بینی
میر سلطان مراد خان که از وست — در بقا روی عالم‌قا بینی
نایب آب سمّی جد که قضا است — ابجد آموزش از ادب را بینی
لایق داوری و دارا بینی — قابل خسروی و خاقا بینی
خلف میرزا محمد خان — صورت لطف و قهر یکجا بینی
خان نوعهد نوجوان که باو — میکند فخر مسندخا بینی
در سرور است تا قیام قیام — از جلوسش سریر سلطا بینی
انجهان بان که داده ازدلیش — بانی این جهان جهان با بینی
وان جوان دل که هست تا ابدش — زیر ران توسن طرب را بینی
انکه ایزد نگین ملک باو — داشت با آن گرامی‌ازا بینی
وانکه از رشک خاتمش لب خویش — میگزد خاتم سلیما بینی
مدّتی کان یگانه بود نه تو — خانه از دواج را با بینی
بود در محیط نسلش طاق — چون دُر شاهوار عما بینی
گوهر فرد میرشاهی خان — گشت معین بادعون یزدا بینی
چند روزی چو رفت و باز آمد — از صلبش یکو هرشا بینی
گشت شهزادهٔ دوم پیدا — کاولش کردم آن تنها خوا بینی
محتشم این بیان قلم بردار — وز خیالات طبع یکجا بینی

هم مه و ماهید را هر شام که | رو بخشت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم | با در گردون اساس او مساس
در سجود آستانش چرخ را | از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل دقت پسند | گشت وارد در دل دقت شناس
گرد بر پا اینچنین قصری که هست | آسمان یک طاقش از روی قیاس
وا در ترتیب اینچنین کاخی که هست | پایه اش اجر با اوج خور تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست | از خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحر انگیز پوشانید نیز | از دو تاریخ این دو مصراع زد لباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارک الله این چه صحنه دلکش | که رشک جوی جنانست آبروی جهان
بنای مجلسش چون بنای روضه خلد | هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندس چیره دست | که میچکد مثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها | که ورشناس زبون است خامه دوربان
چو فیضهاست درین منزل ترقی بخش | که در زمین شده نقشش بعکس طبع مان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب | که شعله وار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم | سزد که میل ببالا نماید از پایان

دولت شاهزاده سلطان حسین

زان الم انس و ملک کیسر شدند	اهل ماتم بر زمین و آسمان
وز پی سال وفاتش از اجل	بست دل گویا طلسمی در زبان
وان طلسم از شانزده مصراع بود	گلک عاجل را فسکرم بر زبان

در مرثیه گوید

باز طوفان اجل با بود ساخت	گوهری از قلزم زخار علم
باز دست مرگ بی هنگام کند	میوهٔ بایسته از اشجار علم
انکه در طفلی ز استعداد ذات	بود پیدا در رخش آثار علم
وانکه در عهد از جنبش مینمود	جوهر خالص گران مقدار علم
سعد اصغر انکه سعد اکبرش	می ستود از پرتو انوار علم
بود آن گلدسته چون از نازکی	زیب گلزار طراوت بار علم
رفت گفت از بهر تاریخش خرد	آه ازان گلدستهٔ بازار علم

در مرثیه فرماید

باز فلک سلسله زد به سم	کز اثرش گشت جهانی حزین
آتشی افروخت که از پرتوش	دود برآمد ز زمان و زمین
فتنه انگیخت که از هم گسست	سلسلهٔ ربط شهور و سنین
فتنه چه بود اینکه جهان را گذشت	قطب زمین تاج سر اهل دین
انکه در انواع کمالات بود	عالمی از خرمن او خوشه چین

در مرثیه گوید

عندلیب روحش از بستان دهر — از صدای کوس رحلت چون رمید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت — عندلیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود — روشن ز رویش آینهٔ آفتاب و مه
در کثرت مرور شهور و سنین بدا — کاهش بجاه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد بکسوف اجل چنان — کافاق از تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهان سوز او چه کرد — در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیهٔ تاریخ کرد و گفت — عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نودمیده محمد تقی که بود — پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته — از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
در چشمه‌سار چشم زند دیدهٔ پدر — صد جوی خون ز هجر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو بهر تا — تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برآر ز دل نالهٔ حزین — وانگه بگوی رفت چو برگ گلی بباد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه — چون زائر تربت حسین است
در صبح ازل ز مهر فطری — نازان به محبت حسین است

وزین غم سخاکت مذلت نشست
سهر و سرور تاجران تاجری
چو تاریخشان خواستم عقل گفت
برسم الخط او را چه کردم حساب
ولی در تلفظ لباس حروف

برادر که بد اشرف اقربا
فصیح سخندان صاحب ذکا
الهی بود تاجری را بقا
سخن شاهدی بود کوته قبا
خرد یافت بر قد همت رسا

در مادهٔ تاریخ فوت فرماید

میر ملکت رتبه که ممتاز بود
سید قدسی صفتی کامد نماند
میر کریم آن که مساوی نبود
تا که ازین دایره پرخطر
از پی تاریخ وی اندیشه گفت

هم بصفات از همه کس هم بذات
شاهد معصومی او کاینات
در نظرش ملک حیات و ممات
یافت بشهبال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم بیک گوید رحمه الله

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل
ملک مواکب انجم سپاه میرزا
سپهر مرتبه معصوم بیک آنکه رساند
ز ملکت خود سفر حج گزید با خلقی
سلالهٔ نبوی شمع دودهٔ صفوی

ملاذ اهل جهان کاینات اهل زمان
فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
صفای دودهٔ آدم خلاصهٔ انسان

درین بزم فانی بکوشش بماند — فلک نغمهٔ ارجعی ناگهان

دمی کز در او درآمد اجل — برآمد غریو از زمین و زمان

چو او بر زبان راند حرف وداع — پدر نطق را تیغ زد بر زبان

چو پیک اجل دامن او گرفت — دریدند یاران گریبان جان

چو او ساغر مرگ بر لب نهاد — لب از گزه خود گزید آسمان

چو او چشم بر هم نهاد از قضا — شد از غصه چشم قدر خون فشان

چو او در جوانی کفن پوش شد — سیه پوش گشتند پیر و جوان

چو او گشت بر اسب چوبین سوار — سوار فلک را ز کف شد عنان

چو تابوت او شد روان همچو تیر — ز بار الم گشت قدها کمان

چو شد جهد آن نازپرور زمین — بلرزید بر خود زمین و زمان

پسر رفت و یار پدر شد جنون — جنونی که گردش بصحرا دوان

جنونی که مجنون اگر دیدی — برآوردی از کوه و هامون فغان

بچشم خود از گریه نزدیک شد — که نگذارد از دوستانی نشان

چو از گریه اش میشنودند منع — برآری همی گفت کای دوستان

بدیع الزمان رفته از دیده ام — که بی او مبیناد چشم جهان

چو این بیت برخواند تاریخ وی
شد از اولین مصرع او عیان

در مرثیهٔ میرزا غیاث الدین

وای ازین عالم ...

لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال	گفتمش باد اشفیع وی امیرالمؤمنین

مادهٔ تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن تازه نهال	چون رفت و جز و حساب گیتی بسال
گلدسته گلشن جلالی فرزند دید	شد دور درین دولت نهالی ز جلال

مادهٔ تاریخ

بشد چو صنیع رازق پاک جلیل	ملک و فلک و ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک	رہبر آنهمه افگند بشاه اسمعیل

مادهٔ تاریخ

میکرد چو سکه حق صاحب تنزیل	دهد سکه عیار بودش از اصل جلیل
سکه چو رساند بتمیز قبول	فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه که واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز باسعی جمیل
چون ورکت یکایک از شهان بنید دوم	فوق همه باد ورکت شاه اسمعیل

ایضاً

از ملک ملوک ما درین بیت جلیل	کاراسته صد بلاد ازا یمن جمیل
هر کنج کز آبادی گیتی و دهور	گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گوهر نام تو تاج سر دیوان ما — ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان ما

در دور طه کفر افتادش و ملک شد ربود — از حفظ تو تعویذی در گردن ایمان ما

ای کعبهٔ مشتاقان دریاب که بر نامد — مقصود من گمره از طی بیابان ما

جان خوش طرب تا در جوش و لوله افتد — غارتگر عشق تو در قافلهٔ جان ما

شد در ره او جسمم با آنکه زخوبان بود — این کشتی بی لنگر پروردهٔ طوفان ما

آن بر کرم گر فیض مشتاق خطا شوی است — حاشا که بود در هم زالایش امان ما

چون تجسمم از دود دش میگاهم و میخواهم — رنجوری خود در خود مهجوری دربان ما

باز فتاده در جهان شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

هر زه نقاب رخ مکن طرهٔ نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را

وصل تو چون نمی‌دهد در رهٔ عشق کام کس
چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در طلب کرم که نمی‌آیدم
حسن فراست از رخت صورت اضطراب را

با دگران چها کند عشق که در مشارکت
رشک شد هزار کوهکن خسرو کامیاب را

عشق به سینه چون کند تندی آه را بدر
حسن بجنبش آورد سلسلهٔ عتاب را

سحر رود بکرد اگر بند کند فسون گری
در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند
دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را

باز نگر که پای او تا برکاب می‌رسد
دست ز کار می‌برد حلقه کش رکاب را

ناصح ما نمی‌کند منع خود از رخش بلی
دور بخود نمی‌رسد ساقی آن شراب را

طرح سخن دگر فکند آمد و وقت شد که من
شب همه شب قلم زنم نامه بی‌جواب را

محتشم شکسته دل با تو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نگهت تیغ تیز غمزهٔ غمّاز را
پشت بچشم تو گرم قافلهٔ ناز را

روز جزا تا رود شور قیامت بعرش
رخصت یکشیوه ده چشم فسون‌ساز را

نرگس مردم کشت بنگرد از گوشه‌ای
تا نستاند بناز جان نظر باز را

در پیت رخش که گریست که عرق
عصمت افکنده ورقش بگناه که ترا

بیرسی مضطرب آن کرد ره ای یوسف حسن
دهشت آورده روان از زلیخا که ترا

مینماید که بقلبی ده شکسته وای
در میان داشته آشوب سپاه که ترا

تیره زنگست رخت بایت از آلایش طبع
کرده آیینه خود رنگ سیاه که ترا

گر نباهست نشدی باین حذر ای غافل
کوششش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو
شده آه که بلند و زده راه که ترا

گر به تکلیف لب جام طلب سوده ترا
که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا

که بآن پایه جهل انقدرت کرده دلیر
که ز اندیشهٔ دل آن حذر آسوده ترا

که دران نشئه ترا دست هوس سوده بگل
که برخ برقع شرم اینهمه بگشوده ترا

زده آن آب که بر خاک وجودت ابگل
که در خانهٔ عصمت بگل اندوده ترا

که بفرمودن آن فعل تو اصع فرمای
سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا

جرم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست
که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند از ینهمه عجب
میدهد این همه درد سر بیهوده ترا

شوم هلاک چو عمری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا

که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
که آتش غضب افروخته است رنگ ترا

خوای کیسر بقا محتشم از دست مده

ببین بچشم کرم دیو خ ناز بین ما را　بساغر دم میدهم و ساقی عیسی دم را　گدای کوی تو ام همچنین مبین ما را

هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک　که بود در گرو سجدهٔ تو جبین ما را

کند تربیت ما یار کمتر از همه کرد　گمان بیاری او بود بیش ازین ما را

بدستیاری ما نآید آن مسیح نفس　اگر بود ید بیضا در آستین ما را

طبیب ما که دمش باس روح میدارد　چه حکمت است که میدارد اینچنین ما را

نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست　بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

بلا گزینی ما اختیاری ما نیست　خدا نداده دل عافیت گزین ما را

گناه یک نفس آه بمجلس از یاد پیه　که بند کرد دهان زلف عنبرین ما را

ز آه ما بجائی فتاده بود امشب　که مینمود بیابی همنشین ما را

بیا و پیک نظر محتشم بهفته فرست　که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو پرده دانیان از سیاست یاد کن ما را　بگردان گرد سر و رقیبان آزاد کن ما را

زبان شکوه بگشایم اگر بر خنجر جور است　ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را

اگر بر دار بیداد است باریم از زبان　برسوائی بردن زین دیار ای بیداد کن ما را

نمودی یک وفا دادیم پشت دست جانانا　بیاد امتحانی نیز در بیداد کن ما را

بسودای لبانت خود در مانده هم میتو　بآن نیت که هرگز بر تمنائی نشاد کن ما را

چو روزی می نشستم بر سر راهت گر گاهی　غریبی را به پیچی بر سر ره یاد کن ما را

بر رخ پر عرق مکش سنبل مشکناب را / از ظلمات کم مکن چشمهٔ آفتاب را

گر بحیا مقیدی برقعه از حجاب کن / پردهٔ رخ که میبرد باد بزن نقاب را

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام تا بده / رسم کجاست دمبدم آب زدن کباب را

بی تو بحال مرگم و جان بعذاب میکنم / بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را

کشتهٔ حجاب عارضت لطف نسیم صبحدم / آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را

تا دهد از تو چرا کم رخصت یکم بوسه / یک نفسک بخواب کن نرگس نیمخواب را

محتشم از تو چند به متظلمم که آوری / بر سر من عنان کشان شاهسوار خویش را

دی به زبان گفتمت بندهٔ تست محتشم / روی نبنده تا فتی بنده‌ام این عتاب را

جهان آراستی چون ماه و بنمودی رخ خود را / چو شمع ای سرکش این غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل نوشین کن / که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبانت با جرح خواهم / تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

بمن عهدی که در عهد محبت بسته مشکن / سبب عهدی بگردان شهره‌ای پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت میطپم حالم چسان باشد / اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را

در هم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی / تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم / بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

رغبت بخل وجود هم نگذارد که بچشم / آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب

چو پر آشوب سواری که بشادی نرسد / فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش / که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب

تا خجالت نه سکانت بزم بعد از قتل / استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی بی نگهی سوختنی است / پیش ازین بیش مسوزش که کباب است کباب

محتشم در غلط زن از سر و اکن / صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت بکرامشب نگی سر زده است / که حیا این همه آتش بکلت در زده است

زده جام غضب الغمزه مگر غمزه ده / طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است

شعله شمع خجالت شده بر هم زده آه / مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است

خونست از غیرت اشک که بجوش است گریبان / گل بیخار ز شیرین طلبت سر زده است

میکند شیشه ز تیغ مژه خون میبارید / که بحیران شده چشم تو خنجر زده است

جیب جانش ز من امید خطر است که خنین / دامن سعی برا طلبت بر زده است

حاجبت کرده کمان یکه نگرانکه قدری / وار جرئت زده قصر ترا در زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا / خیمه با محتشم زار فرا بر زده است

رفته مهر از شکرستان تو کیست / باز دوری هم نمکدان نمکین خوان تو کیست

ای گل امروز ادای تو بلی چیزی نیست | خنده وسوسه فرمای تو بلی چیزی نیست
میزند غیر در صلح من چیزی هست | واندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست
میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم | این خصوصیت بجای تو بی چیزی نیست
من خود ابشوخ کنه کارم و مستوجب قهر | با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ | جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست
رنگ اشفتگی از روی تو گر نیست عیان | پیچش زلف سمن سای تو بی چیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن امروز
اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست اگر چیزی هست | سلسلت بر اثر پا نیست دگر چیزی هست
آنکه دیشب بمن گفت و [illegible] | از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست
طوطی نطق حریفان همه لال است ولیکن | خلعت آینه نما نیست دگر چیزی هست
بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز | خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست
سخنت با من و چشمت بسراپا نگه است | بر من بیسر و پا نیست دگر چیزی هست
عقل گفتا همه نازست دگر چیزی نیست | غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش بر روی
تا زان جور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است | گرد این عرصه مگرد ای که سر در خطر است

بدست جور چو داد از شکست عهد عنان
بیاد طاقت ما عهد همعنانی نیست

بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان
اجل ز رحمت احرام بادبانی نیست

ز پای کرک طمع دست حرص بند کشود
چو باز او کم سعی در شبانی نیست

تو از طلب بهمین باش و لب ببند که باز
زبان یک ارنی را و لن ترانی نیست

توای سوار که بردی قرار و طاقت ما
بیا که دزد هوس دست پاسبانی نیست

بروی من تو در مرکت نیز نگشایی
اگر توان در تقدیر آسمانی نیست

کمند مهر جبان پاره کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون برد در تو کو یکتا
که محتشم ز میان خست کامرانی نیست

کدام سرو سنبل نهاده بند بپایت
که برده دل ز توای دلبران شهر فدایت

غمی که کرده خلل در خرام چابک آن گل
ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت

سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت
که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت

اشارتست که سر در فکنده پیش مجلس
که بسته راه نگه کردن حریف نگاهت

سفارشی که ترا از دار کرده بد بینان
که مهر حقه شیر است لعل روح فزایت

گهی بصفحه رو زلف بینی که بپوشد
شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت

گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد
دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
سبک تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم بادا / بلاگردان مژگان سیاه و چشم شهلاست

ولہ ایضاً

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است / این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست / وین چه چشمست که با اهل نظر در سخن است

این چه خال است که قیمت شکن مشک ختاست / وین چه جعد است که صد بقعه اش در شکن است

این چه رخشنده عذار است که از پرتو او / آه انجم شرر و شمع هزار انجمن است

این چه غمزه است که چشم تو ز بیباکی او / مست و خنجرکش و عاشق کش و مردم فکن است

وای بر جان اسیران تو گر دریابند / از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از حسن جدا / کین جدائی سبب تفرقه جان و تن است

پای یکی بعلت ادبار نارواست / رخش یکی بعرصهٔ اقبال تیزرو است

در اوقات وصل یکی گرم اختلاط / قانع یکی ز دور بیک ذره پرتو است

اما از این چه غم که کهن دوستدار او / در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است

شطرنج عاشقانه شیرین بکوهکن / در دل بصد شکفتگی ز خسرو است

زندان هجر او چه طلسمی است کاندرو / نه طاقت نشستن و نه راه بدررو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی / پاینده دار نام شهنشاه غزنوست

معلوم قدر دانه اشک تو محتشم / جائی چنان که خرمن جانها بیک جو است

گرچه پیش از حد امکان التفات یار هست
رشک هم چندانکه ممکن نیست با اغیار هست

زخم نوک خار را با خود ده بلبل قرار
کاندرین بستان گل بی خار را هم خار هست

اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست

صبر هم مقدار میفرما که میخواهد دلت
گر زبان حسن میدانی که آن مقدار هست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
هست شور بلبلان چندانکه گل در بار هست

چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
عشق اگر کم نیست ای گل حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

هلالی بودی اول صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی با تمامی اختران یارت

بآب دیده پروردم نهالت چه دانستم
که بر بی بصر بار دهد نخل ثمربارت

هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب میآید
که بود از شیره جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که من شیدا
نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت طره در هر دو [illegible] جا داشت ره داری
که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندان
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون گر تا بپا سر در لباس عشوه و نازی
ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت

برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان را
بیک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

خاک که ز جولان سمندت شده بادست — کان زلف مشوش که آلوده گردست

دل که ز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است — از نظر عشق تو فرد است که فردست

شوخ کن حسن دلارام زلیخاست — عشق تو که آرام ربای زن و مردست

ای دل حذر از بادیهٔ عشق که چون باد — سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گردست

ای محتشم آن شمع شبستان چه تفاوت
گر اشک تو گرمست گر آه تو سردست

حسن که تابان ز سراپای تست — جوهرش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دل است — مملکت آشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر مردم رباست — سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که تجلی است ز بستان حسن — دست نشان قد رعنای تست

عشوه که موجی ز محیط صفاست — غرق فنون از حرکتهای تست

فتنه که او سلسله بند بلاست — بندی گیسوی سمن سای تست

سحر که در پنجهٔ دستان قویست — شانه کش زلف چلیپای تست

نطق که شمع لگن زندگی است — زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مست حسن است
موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم به روی تست — مشعله گردون سر کوی تست

کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت
ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست

بلا به رود لب انبساط خندان شد
اگرچه دیر ز ابروی نازچین برخاست

بآرمیدگیش گرچه شد عزیمت رقص
ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد جلوهٔ آشوب خیز را دو نشست
فغان ز محتشم واله حزین برخاست

ز انتظار دل سوی قامتت رفته رفته رفت
ور چه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت

پیشت چو شمع اشک تپان قطره قطره ریخت
صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت

من بودم و دلی و هزاران شکستگی
آن هم ز زلف پرشکنت رفته رفته رفت

نقدی که رفته رفته چو عمر آمدت بسر
عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت

رفتی بمصر حسن برفتی ازین عزیز
آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت

جان زاد کز راه عدم ده نشان که دل
در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه‌ای که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده برآئی چو بصحرای قیامت
خلق از هوس آید بتماشای قیامت

هنگامه بگردد چو خورد غلغلهٔ تو
بر معرکه معرکه‌آرای قیامت

در حشر گر آید علم رحمت زلف تو
رو آید همه شمشیر ز صحرای قیامت

در قتل من امروز مبر خوف مکافات
کاین داوری افتاد بفردای قیامت

من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله‌ام
کز تو شهر بهم بر زده دیوانهٔ کیست

دل ویران من ای گنج طرب خانهٔ تست
دل آباد که ویران شده ویرانهٔ کیست

من نه بد مست شده از بادهٔ پیمانهٔ تو ام
باده پیما که دران بزم به پیمانهٔ کیست

من نه افسانهٔ عمر رفته بخواب اجلم
تا زند خواب که بیرون کن افسانهٔ کیست

محتشم حیف که شد مونس غیران لیلا
که انیس دل و جان من و جانانهٔ تست

چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت
لیلی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت

آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو
طرف مرا بآن جمی نداشت نمود و رفت

نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر
آن بت بنوک خنجر مژگان زدود و رفت

تیری که در کمان توقف کشیده داشت
وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت

حرفی که در حجاب نگفت و شنود بود
آخر بهر گفت و با ما شنود و رفت

از مهر پای بوس داعی که رو نداد
رو را هزار مرتبه بر خاک سود و رفت

افروخت آخر آنکه گرم آتشی
در محتشم نهفته بر آورد دود و رفت

بر در دست کاینجا سیاست مانع از داد است
آنکه لب بسته بر در بند است فریاد من است

آنکه میکرد مدام از دور باش خشم و کین
دور دور از بارگاه خاطرت یاد من است

ایخوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن
طبع شیرین پیشه کاین کار فرهاد من است

صید را هرچند زد رخود برون آرد قفس
در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست

پر برای مرهمی خواهم مکن کاندر دلم
خار خاری هست تا زخم تیغ و تیر نیست

زاعتماد آنکه در زلفت بیکبارم اسیر
چند آری در فسون این تار خود زنجیر نیست

سر بده خیل ستم را در دل من چون هنوز
یکسر این کشور ترا در قبضهٔ تسخیر نیست

صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار
ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و گشتم محروم از او
وصلت معشوق و عاشق گوییا تقدیر نیست

هرچند خون عاشق بیدل حلال نیست
در خون من گرفت با آن خود وبال نیست

حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست

دی وقت راندن من از انجمن بود
کامروز در رخش اثر انفعال نیست

شاخ گلی وگرنه هنوز ای پسر کجاست
سرو یکه در رهٔ تو سرش پایمال نیست

ماه نوی ولی بظهور تو از نشان
یک آفتاب نیست که در او زوال نیست

از یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز
یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست

حسن تو است زیر نگین صد جهان جمال
یکدل حریف اینهمه حسن و جمال نیست

از سادگی مپرس تو صد لطف میکنم
خاطرنشان خود که ترا در خیال نیست

خود را العبد بهر چه می‌کشی بجواب
زافسانه مست گر امشب ملال نیست

بر داشتست بهر نثار تو چشم ما
چندان گهر که در صدف احتمال نیست

حسن پری جلوه کرد و جنونم گرفت | ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
مسکنه شب عمر روم پیچم اقلیم عشق | تفرقه چون نشناخت حادثه چونم گرفت
خنجر جور تو ام سینه بنوعی شکافت | کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای تو ام چرخ ز قصر حیات | خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت
هیچکه از جرم عشق کرم بجوئم نکشت | خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد | در خم من سالها بست کنونم گرفت
محتشم از مردمان بود دل من ستان | رام پری چون شدم گریه جنونم گرفت

چون دم جان دادنم آهی ز جانان برنخواست | آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخواست
گریه طوفان خیز گشت و از سرم برخواست دود | از از من گریه کم سر زد که طوفان برنخواست
گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن | عرصه تا ز آنمه نشد گردی ز میدان برنخاست
دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند | بر سر عزیزی که ما را شعله از جان برنخواست
مهر سیدا ورا اگر جولان کند بر آفتاب | گر زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست
ناوکی ننشست از و بر سینه پر آتشم | کاتشم یک شعله از چاک گریبان برنخاست
گشت در کوی تو قتلم باعث و کس مانع نشد | یک مسلمان محتشم زان کافرستان برنخاست

ان شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت | دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت

چو گفتمش که بتصنیم دگر ز لعل تو نیست
گشود لب بتبسم که با نصیب و برفت

چو گفتمش که دگر فکر من چو خواهد بود
بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت
نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت

رقیب خواست که از پا در آردم او نیز
مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت

نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان
که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم آنگل کشید دامن وصل
گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

ز چشمش آنقدر دل من باغم گرفت
کاندر شباب قد من از خم گرفت

بر طاق ابروی تو که تاق است در جهان
چندان گریست دیده که بر طاق نم گرفت

تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار
آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حریم کوی تو بر من رقیب بست
تا آشنا سگی ره صید حرم گرفت

لیلی اگر چه شور عرب شد بدلبری
شیرین زبان من عرب تا عجم گرفت

در ملک جان زدند منادی که الرحیل
سلطان حسن یار چه از خط حشم گرفت

میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق
آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت

عیدست و هر که هست پی اگر فتة دوست
امروز غیبت بر من مست ای صنم گرفت

ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند
باز دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

گر قبا ترکانه پوشیدن چنین ستاری است — در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گر چه هست از نازک اندامان بسی شوخ فلک — بهتر از اندام تو در روی زمین اندام نیست

در گلستانی که سرو میان باریک است — سرو را در دیده تا دید این چنین اندام نیست

قد اگر این است و اندام این و رعنائی این — راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم تخلی کرد گلزار جانم تازه است
غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

با خط سلطان خوبان را جمالی دیگر است — بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در بتخانه با غیر فکر روی جست — ما درین فکریم و هر دم را خیالی دیگر است

پیش رویت چون بمیرم جان بداده ام از نشاط — هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

گر بود ما را دو عید از دیدنت بود بعید — زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است

گر در ایام جوانی پیر گردم دور نیست — زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است

سگ از آن کس به که چون شد با غزالی آشنا — باز چشمش در پی چشم غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد در عشق
هر غزل از گفته او شرح حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست — کنج خرابه دل اندوه گین ماست

یاد تو زود چون رود از دل که همرهش — در اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم — سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

چون ملقّبم را خواندی سگ کوی خودم — سهو کردم جان من این مردمی در خور نیست

اینکه میسازیم بر خوان غمت با تلخ و شور — چه کنم طالع ناساز و بخت شور نیست

موکب اقبال چو با خود میبرد ای آفتاب — تن چرا در سایهٔ آن رایت منصور نیست

محتشم را محتشم گردان باکسیر نظر — کان گدا را چون گدایان سیم و زر منظور نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشی ای گل بس است — وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است

نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری — جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است

در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را — بر سر سرو قدت حلقهٔ کاکل بس است

سایهٔ خود کو مبر غیر تو گر خود هماست — چتر همایون گل بر سر بلبل بس است

زلف چو بر رخ کشی باز مکش از نقاب — بر گل نازکت عذار پرده سنبل بس است

تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس — از می نابم بگوش یک دو سه قلقل بس است

چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق — پشت تحمل خمید عجز و تنزل بس است

گلچهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست — زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست

همسایه‌ام شده مه انکه ماه نو — فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست

صیت سگعیاری من در جهان فکند — سنگین دلی که سنگه تمکین بنام اوست

در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین — آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست

صبا به لطف بر انگیز گردی از ره دوست / که دیده بر ره انتظار بسیار است
بگو بیا دگر دان عنان ز وادی ناز / که در جهت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون نکشی نو زآدمی و پری / بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است
بسیط خزان مکن از حسن خویش قطع امید / که گلستان ترا نوبهار بسیار است
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز / چو محتشم ز پی‌ات خاکسار بسیار است

ز عاشقان حوالی آن خانه پر شده است / دار الشفاء عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته است کس آشنا ولی / راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا ره به جام خانه چشمم فکند عکس / این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه چو ریخته ساقی به جام ما / گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
رگهای جانم از گره غم به ذکر هجر / چون رشته‌های سبحه صد دانه پر شده است
عشاق را بده ز تو از باده حیات / قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است
گردد دگر به وصف تو مقبول اهل طبع / دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

وله ایضاً

زان آستان که قبله ارباب دولت است / محرومی من از عدم قابلیت است
چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب / زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
رویم که نیست بر کف پایش بصد نیاز / از انفعال بر سر زانوی خجلت است

گل خندان ترا نیست بمرهم احتیاج
کار ندارد باتاج سمندر مزاج

رتبه باسباب نیست ورنه چه پریشان
هدهد نادان نشست صاحب تخت و تاج

از همه ترکان بستاند هندوی چشم تو دل
از همه شاهان گرفت شحنهٔ حسن تو باج

گرچه ترا از ازل حسن خدا داد بود
عشق که بود اینکه داد حسن ترا این رواج

هر طرف از دلبران ملک ستانندهٔ است
از طرفی کن خروج از همه بستان خراج

آنچه برایوب رفت نیست خمش تا خوشست
مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج

خشم و تغافل بدست ورنه از و محتشم
جور دمادم خوش است نیست بلطف احتیاج

چون دگری نیست قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

گر بدر و هم نرسد آن بت غافل چه علاج
ور نکشد سر ز علاج من بیدل چه علاج

کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید
غیر غرق کشتی خویش بساحل چه علاج

قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
غیر منت کشی از تیغ قاتل چه علاج

دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود
جز بتقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج

نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توی
جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج

نقد دین گرچه ندادن ز کف اولی است ولی
ترک چشم تو چو گیرد به محصل چه علاج

کو دل تازه جنون باش بزلفش در بند
اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

با تو هم دشمنی غیر عیان شد امروز / بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت / کینهٔ محتشم از حسن بیان تو صریح

زبان خرد این نکته صریح است صحیح / که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان سفهمند / با اشارات نهانی ز عبارات صریح

زانکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد / معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

بر دل ریش چه شیرین نمکی میباشید / در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح

ما بلاکیم و نصیب دگران آب حیات / ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح

اینکه دادند شکیب از تو دستست ثبات / اینکه بیمار تو گردید صحیح است صحیح

محتشم کز تو بیک پیک نظر کشته هلاک / چشم حیرت برخت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ / گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دهد باد فسون / برقع از چهرهٔ شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد / با اشارت ز لب تو بوسه رباید گستاخ

دست جرات چو گشاید بخیالات غلط / دستبازی بخیال تو گشاید گستاخ

انکه ترسان کند سجده چو حی پای تو بوسید / آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

مخمور چشم باده ده از خون مژگان خون خوار | نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

وله ایضاً

از جیب حسن سروقدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد
برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل | تا شورت بخرمنی تو بیدا دگر نکرد
چشمت ز گوشه بزنگ غمزه سر نداد | کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | از ترکشش نشانه تیر نظر نکرد
تا مدعی ندا برد او چشم بر نداشت | تیری ازان کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای عمر | کاتش سحاب بر دو دروی اثر نکرد
تیر کرشمه تو که با دل بجنگ بود | گرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد بنیم نگاه تو چشم | خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد | جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت | خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت | جز آنکه عقل بدانش گمان خواب ندارد
بهرزه چند نهفتن رخی که شعشعه آن | نهفتگی ز نظر با بصد حجاب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی | که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد

نشانه کم شود از غایت هجوم نظر ها / چو تیر غمزهٔ آن شوخ از کمان بدر آید
کمان همی کشش آتشم بجز من جان بر د / نعوذ بالله از آن دم که مست در نظر آید
ترا به من کوتاه دست چون کشم اسان / که با خیال تو دستم بزور در کمر آید
زمانه خوی تو دارد که تیز تر کند از کین / بجان محتشم آن نشتر که پیشتر آید

ولہ ایضاً

هیچ میگویی اسیری داشتم حالش چه شد / خستهٔ من بیجایی داشت احوالش چه شد
هیچ میپرسی که مرغی گرد باری گاه گاه / میرسید و نامه میبود بر بالش چه شد
هیچ کلک فکر میرانی بر آن کان خسته را / جان نالان خود برآمد جسم چون نالش چه شد
در ضمیرت هیچ میگردد که یار افتاده / مرغ روحش گرد من میگشت بسالش چه شد
پیش چشمت هیچ میگردد که در دشت خیال / آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
پیش دستت چاکری استاده بد آخر چنین / مرگ افکندش بپا غم کرد پامالش چه شد
ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون / گشت بخت و اژگون برگشت اقبالش چه شد

ولہ ایضاً

آخر ای بیجان گسل یاران بیاران این کنند / دوستان هیچ جایی با دوستداران این کنند
در رهت خشت فتادم خاک من بر ادمی بیاد / شهسواران در روش با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی / دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند
خواستم تسکین سینه آتش کردی مرا / ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند

شبی که شمع رخش نور دیده من بود / ز دیده رفت و مرا سوخت این چه فن بود

مرا کشنده‌ترین ورطه تحمل وداع / سرشک روانی سرو پاکدامن بود

فکند چشم حسود دم جدا ز دوست چه دوست / یکی که مایه رشک هزار دشمن بود

کشید روز بشامم چه شام آنکه در او / ستاره سحر از مرگ روشن بود

وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر / پرنده من بر باد رفته خرمن بود

رسید سیل فنائی چه سیل آنکه ز بیش / بیامن من مجنون و دشت مسکن بود

برآمد ابر بلائی چه ابر آنکه سخنت / ز تخش برای خرابی من بود

چو یار گرم سفر شد اگر چه شمع صفت / نباد دیده ازو هر سری که بر تن بود

بسوخت محتشم اول که از سیاه فراق / ستیزه تیزیت اندر وی آتش افکن بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود / بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر / جان قدح طپان و دل شیشه آب بود

من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم / می پرده سوز خلوتیان حجاب بود

بیدار بود دیده کید رقیب لیک / از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود

پاسب فرشته داشت که در مجلسی چنان / بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود

میسوختی چو آتشی می پردهای شرم / آن کاستاده بود بر رویت نقاب بود

نهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم / گر شرب بود در قدحش خون ناب بود

از ازل تا حال کوی نخل بندان قدرت
کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند

جذبه دل برده شیرین از کوه بیستون
مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند

از سکان لیلیم حیران که در اطراف حی
با وجود آشنائی راه مجنون بسته اند

مژده مجنون را که امشب محرمان راحله
محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند

کرده اند از وعده وصل آن دو لعل دلگشا
بر نمک دو کار ما از زخم ما خون بسته اند

زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند

حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده اند و در بیرون بسته اند

ترک خدمت چون توان کاین بنده در زنجیر
پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

تا بمحرومی بخواب شب هم نه بینیم محتشم
خواب بر چشمم دو چشم او بافسون بسته اند

فضای کلبه فقر از بسکه صفا دارد
که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

نخست بر سر خواب امن و کنج حضور
کسی که ساخت بسر سروری کجا دارد

دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا
بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد

ندای ترک تکبر صفیر آن مرغ است
که جا بگوشه ایوان کبریا دارد

وجود ما بامید نوازش تو بس است
که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد

شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم
برو ببین چه خبر از نگار ما دارد

اگر طبیب تو ای مشکلی ندارد عشق
اگر طبیب توئی درد هم دوا دارد

گر شود پامال هجران این تن همان گیرم نبود | ور رود دل نیز گیتی من همان گیرم نبود
گر دلم در سینه سوزان نباشد گو مباش | اخگری در گوشهٔ گلخن همان گیرم نبود
آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز | در چراغ مرده این روغن همان گیرم نبود
ملک جانی کز جدا بهمائی ارزد بهیچ | گر فراق از من بگیرد من همان گیرم نبود
دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو | در دل تاریک این روزن همان گیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا | در سرای سینه این شیون همان گیرم نبود
چون بهجر یک تو میرانند از گلشن مرا | جا کنم در گلخن این گلشن همان گیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همان گیرم نیست | بود بسیار آن سری بر تن همان گیرم نبود

گفتم از عشقت برآرد محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تر دامن همان گیرم نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود | یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من | کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود
دور از بزم تو ماندم که زهی سنگ دست | ور نه آنکس که مرا تو به زمی داد که بود
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی | آنکه پا بر سرم از دست تو بنهاد که بود
بخت دور از تو چه میکرد بجواب اجلم | آنکه بنمود درین واقعه ارشاد که بود
چون بها شادی مردم ز تو شادان بودم | آنکه با شادی من دید و نشد شاد که بود
چون تو ماهی که نترسید ز آه من داد | خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

خسته را گر جفا میکردی آخر قصد جان / ور علاجش قول آن مقدار کوشیدن چه بود

گر دولت نشکفته بود از گریه پر درد من / سر فرو بردن چو گل در جیب خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی / بهر قتلم با رقیبان مصلحت دیدن چه بود

ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل / آن تاسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود

محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم / بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

ولہ ایضا

دی بشیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود / وز پی آن زهر را برو چکانیدن چه بود

گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان / همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود

گر بدی از من نگفتند خاصان پیش تو / زیر زیر اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

ور نبودی بر سر آزار من در انجمن / حرف جرمم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود

گر بدل با من نبودی بد ز طعن غیر را / منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود

بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی / تعجیل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

گر نبودت در گمان تیر غضب مخصوص من / چین بر ابرو و در رخ اغیار خندیدن چه بود

دی بهر دم از غیران احوال پرسیدن نداشت / من چه واقف گشتم آن خاموش کم دیدن چه بود

محتشم را گر نپسندیستی از نامحرمان / پیش غیر از روی جمال را پوشیدن چه بود

ولہ ایضا

عجب که دولت من بی نقابی نکند / بهانه جوی من از من جدائی نکند

گفتمت مستی ز جام حسن خود کم ز سختی — آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف — خشتر حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
خشتر میکردی ولا دعوی بیزاری یار — امشب آمیغ زآه وزاریت معلوم شد
اینکه سکفتی پشیمانم ز قتل محتشم — از تاسف خوردن ناچاریت معلوم شد

ولهٔ ایضا

کمان ناز بزه نازنین سوار من آمد — شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان همرو دنباو که دیگر — جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید — سوار رخش برون رانده از غبار من آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان — فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
ستروده داد بلا کارزاریان بلا را — بلشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز نیش راه مرو محتشم که بهر عذابت — سر از خمار گران مست پرخمار من آمد

ولهٔ ایضا

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید — فتنه صد ناوک پرتیر بجهان بگشاید
گر اشاره کند آن غمزه بقصاد نظر — در شب تار بمژگان رگ جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چه رسد نوحرفت — سحر بند دل و اعجاز زبان بگشاید
با ته پیرهنش چون بر آرم که فتد — رعشه بر دست تصرف چو میان بگشاید
سازدم چون تف صحرا چو عن سایه طلب — مرغ غم بال گران تا بکران بگشاید

ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده | که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
گداز یافته سیمت کدام گرم نگاه | نظر بران تن و اندام نازنین دارد
تهیست دامن پاکت بگو که مستی عشق | نگر به روی که پیش تو بر زمین دارد
ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت | که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
ز تاب زلف تو پیداست حال آن که جان | که اتحاد بران بوی عنبرین دارد
چرا نگه نکند نرگست دلیر کسی | نه گوشها نظری که نه در کمین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق | که وعدهٔ تو بخون عاشقان یقین دارد
تغافل تو دران بزم مرگ صد شیدا | کسی کجاست که امشب تب این دارد
نشست محتشم از غم میان انجمن اشک | که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

وله ایضا

دیگر که هوای گل چو روی تو دارد | سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بیهوده دارد گل نازک ورق را | آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو چه عام است که هر کس بتصور | آیینه خاصی ز مه روی تو دارد
هر شیفته گر جیب جنون سر بدر آرد | بر گردن دل سلسله از موی تو دارد
هر مرغ محبت که با هنگ دمی خاست | شهباز تو جز ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی | پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
هر چیز و پاره که خرد راند چه دیدم | مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو
محملت آشوق از پرده شب خواهی بست
کس چه دانست شه من که بر هجر و وصال
دست ارصاحبی ملک دلم خواهی داشت
که در اندیشه این بود که از جیب غرور
این زمان تاب ببینم چقدر خواهی داشت

آهوان را زچراگاه بدر خواهی کرد
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
ناقه ات را حدی از بانگ سحر خواهی کرد
ملک را حصه بمیزان نظر خواهی کرد
هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد
سر جرأت تو برین مرتبه بر خواهی کرد
این زمان صبر ببینم چقدر خواهی کرد

محتشم گفتم ازان آینه رو دست مدار رو به بیتابی بی صبری اگر خواهی کرد

(وله ایضاً)

سرو خرامان من طره پریشان رسید
چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش
محمل لیلی حسن ناقه زوادی رساند
باره شیرین نهاد سر به ره بیستون
گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز
در نظر اولم اشک بدل شد بخون
آنکه زخاصان او طاقت نازی نداشت

سلسله عشق را سلسله جنبان رسید
سرو قباپوش من پرده داران رسید
هودج یوسف نمود فتنه بکنعان رسید
بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید
کوهکن غمزده را قصه بپایان رسید
کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید
دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
بسکه بدل از جهان آن بت فتان رسید
از پی آزردنش کار بدرمان رسید

دگر ما و بهای خون خود گردن چو آب از آن | که با سرمایهٔ ناز آن خریدار نیاز آمد

مجور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد | غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه سر است این | که در جائی باین تنگی متاع کم نمی‌گنجد
طبیبا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او | مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی‌گنجد
سپردم شب اسرار خود آن شاه پریرویان | بسی حرفیکه در ظرف بنی آدم نمی‌گنجد
تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما | باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمی‌گنجد
مکن پر محتشم عرض متاع جز جمال خود | که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

ولـه ایضا

آئینه که صورتش مقابل نمیرود | از دیده گرچه میرود از دل نمیرود
زود کمند جذبه من چین که ناقه اش | بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود
حاضر کنید توسن او گر سرشک من | ره پر گلست و ناقه درین گل نمیرود
طور من آن یگانه نیاورد بیاد | تا با رفیق تو دو سه منزل نمیرود
مجنون صفت رمیده ز شهرم ولی چنان | کشتم میکشند اگر بسلاسل نمیرود
تیغ اجل بسی است تن کاهل مرا | کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود
در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر | کین زورق شکسته بساحل نمیرود

ظل همای وصل که گسترده شد مرا / بر سر بقدر سایهٔ بال مگس نبود

بر روی من ز نقش وفا نقد جان ز دست / این دستبرد جان کسی جز مگس نبود

در گرمی وصال تمامم بسوختی / این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد / جز لیدنش ز وصل تو چون دسترس نبود

ولہ ایضاً

یار بیدردی عمر و غم ما میداند / میکند گرچه تغافل همه را میداند

آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر / پادشاهیست که احوال گدا میداند

گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این / که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند

ای طبیب از تو دوائی نکنی درد مرا / آنکه این درد بمن داد دوا میداند

همه شب دست در آغوش خیالت دارم / کوری آنکه مرا از تو جدا میداند

روز و شب مهر تو میورزم و این از نهان / کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

محتشم گر ز ملک حور و پری مستغنی است / خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

ولہ ایضاً

گر رفتن آن پری و بود وداع ما نیامد / شه حسن بود و باری بدر گدا نیامد

چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او / دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیامد

چو ز مهر حسن نام نبرآید کس را / ز خراب حالی من بزبان دعا نیامد

خبر من پریشان ببر ای صبا بان مه / پس از آن بگو که مسکین به پیت چرا نیامد

گر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست
از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس ندارد | غم او نمیگذارد که نفس نگه ندارد
چه ز مزرع امیدم دمد از جفای آن کی | که ز ابر التفاتش همه تیغ و تیر بارد
تن خویش تا سپردم بکشش ز غیرت آن | که خدنگ نیمکش را نفسی نگاه دارد
نکشتنش به مسجد بره نیاز زاهد | شده یکجهت نمازی بدو قبله میگذارد
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی | شب تا محتشم را که ستاره میشمارد

ولہ ایضاً

رحم او یکبارگی امروز بر جان میرسد | چاک جیب بیچاک من بدامان میرسد
تیر پرکش گشته او کو که زرهم بر جگر | تشنه مشکل میرسد امروز بستان میرسد
بود در تسخیر پنداری من دهی با محال | آن محال امروز پنداری بامکان میرسد
گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چه نی | نالهای نیم آهنگم بافغان میرسد
تشنه چشم کاوش دستی چه بر دو هم نیافت | چشم زخمی بیشک امروزم بایجان میرسد
چشم از امید دریا نیست لیک از موج عشق | کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد
شرح تیر بهای مژگانش چه پرسی محتشم | حالت این نشتر چو بر رگ جان میرسد

ولہ ایضاً

عشق گر جنبش خود تا به ته دل برود | از دل آسان بدرون آید و مشکل برود

سگش صد دست و پا زد تا بانگو برد با خویشم | خوش آن بازی که از وی این قدر امدادی آید

ولہ ایضاً

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید | نخستین رفتن خویشم در آن کو یاد می آید

من پا بسته روز وعده ات ان مضطرب صیدم | که خود را میکشم در قید تا صیاد می آید

اگر دیگر مخاطب میشوم پیشش چرا قاصد | جواب نامه ام میآرد و ناشاد می آید

سخن بزم مسکین چو قربان داده یاری | وصیت میکنی از من تو خوش تا جلاد می آید

بنا مزاهست جانب داری پنهان که خسرو را | با آن غالب حریفی شک بر فرهاد می آید

دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون | بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می آید

دل خامش بانم کرده وقت نامه انشا | که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید

ببین ای پند گو آه من و بر جمع دیگر | چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید

چنان میآید از دل آه سرد محتشم بیرون | که پنداری ز راه کوره حداد می آید

ولہ ایضاً

گر بمن آرمیده همدمش گذر کند | او صد هزار تندی ازین بیشتر کند

زان لعل گر دهد همه دشنام آن نگار | صد بار هم از مضایقه خون در جگر کند

چشمش چو کار من نخستین نگاه ساخت | نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند

دی گر سنه بغیر از روی قهر بود | افروخت آتشی که مرا گرمتر کند

پیکان او ز سینه من میکشد طبیب | کو باده اجل که مرا بیخبر کند

چشمم چو روز واقعه در خواب میشود / کین من بدل تو عنان تاب میشود

گفتی که آتشت بنشانم بآب تیغ / تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیار میدهی / خون جگر حواله احباب میشود

از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی / مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تو ضعف اندیشه جواب / جنبش مکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ تو هم گهی نکوست / کارام بخش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم / چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

ولہ ایضاً

گر از درج دهانش دم زنم از من بتنگ آید / ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید

به پروازم به تیر از دل کشیدن گو برآید / ز بس گرمست او بر دل خدنگ سینه تنگ آید

رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس / با این نکته از بر رفت تا دیگر چه رنگ آید

ز آه گریه آلودم خط زنگاریش سر زد / چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنگ آید

جهانی بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی / کر اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید

حذر کن از گزندم زین سخن تا برقیب از دل / که در ره نیشتر کارد هر که را بر سینه سنگ آید

نگویم قصه دلتنگی خود محتشم با او / که ترسم من نیابم حاصلی و آن بتنگ آید

ولہ ایضاً

اگر لطف ز پای اشک آهم شعله برگیرد / فلک زان شعله تر گردد زمین ان شعله درگیرد

چند عمرم در شب هجران بجانم بگذرد
بعد از عمرم دمی باقیست آه از بعد از این
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
کز بکفت صحبت خواهد از حریفان عالمی
خیل سلطان خیالت گر قیاس آید برون
اینکه باز از کین تا دامن فراهم چیده
محتشم بیچاره و جانش بر لب هجران نشست

ولہ

مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
یکدمی گر عمر با یاران همدم بگذرد
مرد آن باشد که بیکلفت از دو عالم بگذرد
بگذرد در دل دمی صد بار اگر هم بگذرد
دستت و دامن مهر تو کین هم بگذرد
کاش بروی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

ولہ ایضاً

محتشم چشم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود
گرچه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت
کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی
هرچه در دل داشتم او را بخاطر میگذشت
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر

درمیان خواب و بیداری دلم با یار بود
ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
آنچه بر من مینمود آسان با و دشوار بود
بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود
ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

ولہ ایضاً

هر کسی چیزی بپای آن پسر میافکند
شاه ملکت افسر گدای ملک سر میافکند

دل و جان از حسد در آتش افتاد از او — سپه جمعیت و میدان کرم و سلطان دیر میاید

از آن صد بیشه تا افغان او زین جانب — باستقبال جان هم رفت و جانان دیر میاید

دلم هر گاه آخر این هم بطپد آخر — که شد پیمانه پر آن سست پیمان دیر میاید

طبیب محتشم اینست در عالم آخرین تحقیق — که بر بالین بیماران هجران دیر میاید

وله ایضاً

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد — کاروان طرب و شادی ازان کم گذرد

لرزه ام بر رگ جان افتد و اشکم در پاست — باد اگر از سر آن طره پر خم گذرد

از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا — در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد

خون شکافد ز ضمیرم آید ز دلم ناله زار — تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد

ملکی با زمین گشته که از پرتو او — هر شب از غرفه مه نعره آدم گذرد

اگر از سوختن داغ کشد دست اولی — هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد

محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر — آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

وله ایضاً

ای گل بکس این خوبی بسیار نماند — دایم گل رعنائی به بار نمی ماند

مگذار که با اهلان چینند گل رویت — گر باد چو گل چینند جز خار نمی ماند

می گرچه کست مست که باز شود ساقی — از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند

کی مه تو میماند چو ی که کنون داری — فرداست که در کویت دیار نمی ماند

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن | محتشم جان میکند از دغیرتن میبرد

وله ایضاً

باقبال از سفر چون مرکب آن نازنین آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت سخص طاقت پا بگردانند نشست | دمی کان سرو آزاد زمین بر روی این آید
چو او بر خانه زین جا کند بهر تماشایش | فغان و ناله از دلها و از چرخ برین آید
زمین پر گرد از نقش جبین ماه رخسارش | در آن فرخ زمان کان آفتاب جبین آید
بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم | مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
ختائی ترک آید محتشم اینک که در جنبش | بیک دنباله از آهوی مشکینش بچین آید

وله ایضاً

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد | پس از انتظار رفیق بد خبری به بیخبری رسد
شب محنتم نشده سحر مگر آن آفتاب جهان | بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسد
بود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه زیان کند به سمندری ضرری که از شرری رسد
خوشم آنچنان بجفای او که بریز بلای او | الم شود ز برای من سببی که از دگری رسد
چو عطا دهد صله دعا چه زیان بمائده سخا | ز در شهنشه اگر صلا بگدای در بدری رسد
ز زمین مهر و وفای او مطلب بر که بی‌نمی | نه ز دشت سبزی دمد نه ز باغ او ثمری رسد
بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند ایستاد | نه از این طرف ظفری شود نه بآن طرف خطری رسد
نرسد وصال شراب او بلبم کشان خمار غم | مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسد

شیرین قدری خویش و فا راند که فرهاد / با کوه غمش دست بجان در کمر آمد

در باد پی سیل مژه ام خاره ماند / تا نافه او بر من مسکین که ز آورد

هر چند فلک طرح جفا بیشتر انداخت / در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد

امید که از شاخ وصالت بخورد بر / ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

ز نخست ار چشم تو هوشت چون نظر افتاد
خسرو حوصله داشت که تاب نظر آورد

دندان که نقد جان بی تاب میدهند / باغ حیات را بقدح آب میدهند

عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب / دل را نوید وصل تو در خواب میدهند

بازی دهند کان وصال محال تو / بار انشان بگوهر نایاب میدهند

فیضی که آتشین لبم عیسی بمرده داد / در دیر ساقیان بی تاب میدهند

دارای دو رخ که روز شب از حسن بی زوال / پرتو بمهر و نور به مهتاب میدهند

من دل ز توده ته گلخن نشسته ام / جایم اگر به بستر سنجاب میدهند

مهر از ماست ز مهرو فا گشته ام از آن
شیرین لبان مدام باحباب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد / ز خواب چشم گشا دیده کآفتاب برآمد

شب فراق من سخت جان سوخته دل را / سهیل طلعت تو نه ستاره سحر آمد

فدای سنگ سلیم یار باد سر من / که بر سر من خاکی ز باد تیز تر آمد

بقدر سوز بخشد سوز بیدردان دوران را	بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است این دل ملال آباد بیدردی	که روزی محتشم صد ره بپیر کوی درد آید

ولہ ایضاً

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود	مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگوی	یک حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ذرّه قدرت ندارد خصم و میازاردم	وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هر چه از ما گفت در غیبت رقیب رو برو	خود بر او خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود
نی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول	جای آن دارد که از دستت کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بیدگویم شکر تو	بند بندم گر خلاف آن اگر ظاهر شود
محتشم پیشش بافسون غیر جای خود گرفت	لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

ولہ ایضاً

چون بار خواهد کز طلب جو بنده را دور افکند	از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه با دلها کند محجوب چون شد هر که او	در پیکر کوه اضطراب از ذرّه نور افکند
چون بی‌خطر باشد کسی ز آشوب عشق وی	گو بر فرس ننهاده زین در عالمی شور افکند
بلیشک ساند تیر خود آن کلک زرین کمان	گر در شب از یکروزه ذرّه در دیده هور افکند
حشر بود گر از دل رسد حرف انا الحق بر زبان	غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
با ساقی ار بود دهان کیفیت دیگر چه سان	آتش درین افسردگان از آب انگور افکند

تو قبله رقیبی و من در سجود تو | گر بار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی | نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است | من بنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
والی ندارد از چمن تن پریده باد

ملامت گو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند | بیاید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن از عشوه در تابد که از باد سحرگاهی | بر اندامم چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جذبه میخواهد این مجنون | که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجید کی اینهای حسنت را | کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند
شناساهای عیار قلب شاهی ای شهنشه کو | که توسن راندن شاهانه ترکش بستنت بیند
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دولت | تراه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند

رود بر باد کشت حیات محتشم زانم
که گرد خوشه چینت را بگرد خرمنت بیند

ازین لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید | بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چمن از دل گشایانست اما بر دل بلبل | که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ باریک جانم خود بمژگان نیشتر بگشا | که بیمار ترا این مشکل از فصاد نگشاید
نخواهی داد اگر داد کسی رخ بر کسی منما | که دیگر داد خواهان را رگ فریاد نگشاید

ای گنج غم تو گنج دگر اختیار کن / کآباد ساز کلبهٔ ویران یار رسید

ای مژده بر تو مژده بیاز از شوق بر / کان نورسیده میوهٔ بستان یار رسید

روی غریب ساختی ای داغ دل که زود / مرهم به جراحت پنهان یار رسید

تا لی عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون به گریبان یار رسید

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد / از عشوه گفت آری گر شیفته‌باز باشد

قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد / این جامه بر قد او ترسم دراز باشد

غنچه‌ای ز آتش من ای آهن دل این / کآتش چو تیز باشد آهن گداز باشد

بر من درستم باز دشمن بلطف ممتاز / کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد

دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم / کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد

چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را / گردن بطرز محمود طوق ایاز باشد

ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را / معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

چون خانه حقیقت جویی پی نشان گیر / کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد

آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار / نرگس کرشمه پرداز با عشوه ساز باشد

پیش از تمام عالم خواهم نیازمندی / تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در او
بر محتشم در جور هر چند باز باشد

یکدم اگر ستم نکنی میبرم الم | بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
ای دل بسی چو پرده بیت الحرام وصل | کاری مکن که بر رخ ما در فرو کنند
گو صبر تا دو چشم نظر باز خویش را | نگذارم از حسد که نگاهی در او کنند
ساقی مزن بزهد فروشان صلای می | زینقوم بد تمامست که کاری نکو کنند
در روی زاهدان نزد دگر دمی یکی | صد بار اگر بچشمهٔ کوثر وضو کنند
پوسیدگان خلد برین را خبر کنید | تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

ولہ ایضاً

با وجود آنکه پیوند آن پری از من برید | گر ز مهرش بگسلم باید سرم از تن برید
من بخود زینهم داشت دست از حلقهٔ فتراک او | گر سرم خواهد بجور آن ترک صید افکن برید
من بمهرش جان ندادم خاصه در ایام هجر | گر ز هم نام وفا باید زبان من برید
خلعت عشاق را امید و خیاط ازل | بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
در رهش افروخت اقبال از گیاه چراغ | در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید
کی بریدی متصل از دوستدار خویش دوست | گر توانستی زبان طعنهٔ دشمن برید
محتشم را از غم خود یاد کرد این پیش او | گفت میباید ازین سودای تو دامن برید

ولہ ایضاً

چو ممکن نیست کاهم پاسبان محفلم سازد | بکوشم تا سگت دنباله گیر محملم سازد
زدی چاک آن قدر برملا از من کند تحسین | که ز همراهی خود بار رقیبان غافلم سازد

یکشهر شد بیاد دو روزی خدای را ... خالی کن از نظاره کیان جلوه گاه خود
خوش آنکه خود بکشتنم آیی و بعد قتل ... نسبت کنی بمدعی من گناه خود
ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش ... هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
خواهی که وا رهی ز چنین محتشم ... بر وا از رقه خار وجودش ز راه خود

ولہ

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند ... آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
از سخن حریف سوز آنچه از آتشین زبان ... با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند
راحله از درست روان کردم و زین طیلسان ... میکند آنچه از فغان آنچه جرس نمیکند
از خم زلف بعد ازین جا منما مرغ دل ... مرغ قفس شکن بنا کر میل قفس نمیکند
مرغ دلیکه میبرد خاصه ز دام حیله ... دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند
محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون تو ... میرود از قفاد او روی بپس نمیکند

ولہ ایضاً

از خانه ماه بگاه آفتاب من بدر آید ... من آفتاب ندیدم که ماه ماه برآید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف ... بمن کهی که از آن غمزه قاصد نظر آید
ز ناز داده کجایی بدست غمزه که از و ... گزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید
قلم چو تیر کند در پیام شخص اشارت ... بجنبش مژه از درد دل بهم خبر آید
رسید و در من بید ست و پا فکنده زلزل ... چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید

باز خواهم غوطه زد در خون که از هجر روان
سوی چشمم پر خون باری شتابان میرود

باز دست از دیده خواهم شست عشق گریان
میکند ایما که آن یوسف کنعان میرود

باز محکم میشود با درد هجران دلم
کاینچنین بردم گمان کان سست پیمان میرود

باز لازم شد وداع جان که هر دم تا الفی
با دلم آهسته میگوید که جانان میرود

باز در خواب پریشان دیده‌ام شب تا بروز
چون نباشم گر کف آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت از صبر و سامانی که بود
بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طبیب من بهجر خود مرا بیجور میدارد
مرا از جور کرد از هجر و از خود دور میدارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت میپرستارا
امام شهر کرد ارد مرا معذور میدارد

بباطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی
چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میدارد

اگر بینی صفائی در رخ زاهد مرو از ره
که صادق نیست صبح کاذب ار نا نور میدارد

سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را
که عالم را منور در شب دیجور میدارد

طلب کن نشاء از آن که چشم خوبان را
بقدر هوش با که مست و که مخمور میدارد

پس از یکمردمی گر میکنی صد جور بی اندازه
همان یک مردمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم خود آخر فتادم از نگاه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایه چتر
سهی سروی که دارد عالمی را در پناه خود

بخلی بسته ام دل که هوایی گر کند جنبش
بجای میوه از هر شاخ وی صد جان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن سر میزند کلک
بآن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

کنج وصل او بچون من بیوفایی حیف بود
همچو او شاهی بهمچون من گدایی حیف بود

یاری آن نازنین کش هست پیوند کهن
با چو من ناکس پرستی ناسزایی حیف بود

آشنائیهای او کز لطف جان جوش شربتست
با چو من بدالفتی ناآشنایی حیف بود

عهد مهر و شرط یاری کردها کردان نگار
با چو من بدعهد و شرط بیوفایی حیف بود

راست قولیهای او در ماجراهای نهان
با چو من کج بحث و کافر ماجرایی حیف بود

چون زمن جز بیوفائی سر نزد نسبت باو
بر سرم میزد اگر سنگ جفایی حیف بود

قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
اینچنان طوبی قدی حور لقایی حیف بود

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ

در جام عشوه ریخته میهای زهر چشم
چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح و حیات و مرگ بهم داده که هست
وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

بشیر مبارزی انکار عاشقی چه کنم
سپرای سرکشی من بس است اینکه چو شمع
هزار بار زبی لشکری زجا رفتم

اگر شکنجه زلفت زمن کشد اقرار
اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
زسحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار

اگر کر بسر تیغ محتشم داری
همین بس است که یکشو آتشی در کار

حرف الزاء

من که آتش عشقش نکرده دود هنوز
فشانده دست که این وقت آن نبود هنوز

زصبر او دل من آب شد که دی صلح
گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز

دگر سحر که از بوسه خواه شد که زحرف
لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز

نموده بود بمن غائبانه رخ اندم
که در بساط نگس رخ نمی نمود هنوز

من از قیامت هجران بدوزخ افتادم
بهمدمی و امان کافر یهود هنوز

دمیکه حور دری سجده تو میکردند
نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز

طپانچه زده خورشید عارضت مه را
که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم
نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی
گدائی که از و حشم فزود هنوز

حشر گر زهم گذر کرد آن مه مجلس فروز
روشنی بیرون نرفت از خانهٔ من تا بروز

دی شب از شست خیالش ناوکی خوردم که تا
روز چون شد خور در جانم خدنگ سینه سوز

دیدمش در خواب کاتش میزند در خانه‌ام
چون شدم بیدار دیدم آه خود در خانه سوز

حشر گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال
رستم از دهشت چه پیدا هر روز میلرزد هنوز

هر که آگاه از رموز عشق دیوانه گشت
محتشم گر عاقلی کن را میاموز این رموز

مردم و بر دل من بار غمش بار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من زار و ببالین نشست آمد یار
من بپای ارمی و او بر سر آزار هنوز

عشوه‌ات سوخته جان من و جانسوز همان
غمزه‌ات ساخته کار من و در کار هنوز

دل که دارد سر زلف تو چه غافل منشیت
که بدام آمده و نیست خبردار هنوز

سر نهادند حریفان همه در راه صلاح
سر من خاک ره خانهٔ خمار هنوز

چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

وله ایضاً

حسن را تکیه که از طرف کلاهست امروز
ناز را خوابگه چشم سیاهست امروز

ناز بالای قدش در نگرش بجهان
فتنه در در نگرش چشم براهست امروز

بود یک لعل اگر یوسف حسنی در چاه
صد دگر ز او بر لب چاهست امروز

گو دل و تاب که از زلف و خط و خال سیاه
حسن را دعوی عرض سپاهست امروز

ز ظلمت خانه در کفت که تخجیده ام هنوزش

جانم از شوق تحت دیدہ برون میآید
انفعال آن قدر از روی تو دارم که مپرس

محتشم تا شدہ محرم دلت از پهلوی تا
آن قدر ذوق ز پهلوی تو دارم که مپرس

محتشم تا شدہ آن شوخ به ظلمت مایل
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

ولہ

ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس
خون مرا غریب مریز از خدا بترس

هردم بسینه راه بده کینه مرا
وز آه سینه سوز من مبتلا بترس

بر بیدلان ز سخت دلیها مکش عنان
از سنگ خود بنه تو ز تیر دعا بترس

بی ترس و باک من بخطا ترک کس مکن
زان ناوک خطا که ندارد خطا بترس

دی یار قیب یافت مرا آشنا و گفت
ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

ولہ ایضا

خموشیت گره افکنده در دل همه کس
بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس

بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست
مکن چو آینه خود را مقابل همه کس

رخی که بال ملک را خطر ز شعله اوست
روا بود که شود شمع محفل همه کس

عدا و هم بدل کاینات داده قرار
محبتی که سرشتست در گل همه کس

زمانه گشت پر آشوب و من بر آن خوشدل
که از خیال تو خالی شود دل همه کس

ز رشک مایل مرگم که از غلط کاریست
بغیر محتشم آن سرو مایل همه کس

حرف الشین

حرف الشین

سرو از قبا گرانبار گل ز هوا عرق ریز | رنگت از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

در سر هوای جولان بر لب نشان باده | غالب نشاط و خندان شیرین لب و خوش

هنگام ترکتازش طاقت در نظر با | آن چین زن برابر دوران هی زن ابرش

آن کز نهیب تیش شد بر خلیل گلزار | در باغ روی او داد گل امتزاج آتش

دل وحشی است بندی من ز علاقه او | با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کاهم ز پرتو اوست | طبعی است محتشم را کائینه ایست بیغش

وله ایضاً

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش | قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش

تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه | ورا ز دست ز آرزوی ماست کمندش

میانه هوس و حسن بسته اند بمویی | هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش

نهاد پای مهر و وفا بیک طرف آخر | دل ستیزه گر جنگجوی جور پسندش

هزار جان گرامی فدای ناوک یاری | که گاه گاه شود در کش از کمان بلندش

ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی | که بگسلند ز تو گر بگسلی ز بند بندش

باین تبان بشکست شیشه دل خود را | بده که گر همه از آهنست بشکنندش

مدار باک اگر گرد دل بمن گله از تو | که پیش ازین ز تو بسیار دیده ام گله مندش

درم خریده غلام و لیست محتشم اما | صلاح نیست که گویم خریده ام بچندش

الشاه جهن بین و نمکین نشستنش — وان خیزکی و طرف کله بشکستنش
آن تیر غمزه پر کش و از نظر گشتنی است — موقوف صد کمان زکمانخانه جستنش
سروی است در بزم که بر اندام نازنین — ماند نشان زبند قبا چست بستنش
سر رشته رضا بدل عذر بسته یار — اما چنان نبسته که نتوان گسستنش
باشد کمینه بازی آن طفل بردلم — بر هم زدن دو چشم و بصد نیش خستنش
صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک — مرگیست بی تکلف ازان قید رستنش

ولہ ایضا

پری وشی دل دیوانه میکشد سویش — که نیست حد بشر سیر دیدن رویش
شکوفه کلی نکهتم که میدمد چو گیاه — کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین — که موج خون ز زمین میرسد ببازویش
قیامتست قیامت که صور فتنه دمید — جهان فتنه نو خیز قد دلجویش
ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل لیک — اگر بمصر برد باد از چمن بویش
چو رغبت است که سر پنجه ... اند دشت — ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
ز دور گردش کاری مرا رساند از سحر — خدنگ تیکش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه اش گویا — ز نکته پروری گوشهای ابرویش

چو محتشم نخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش — جسته از پریدن مرغ سراسیمه هوش

ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت — پیرهن زان تن و اندام و قبا زان بر و دوش

داغ دلهای فگار از حرکاتش بخراش — مرغ جانهای نزار از سکناتش بخروش

سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش — لب فرو بستنش از نطق فرو بسته بگوش

محتشم هر که خورد باده بیاتمن ناچار
کند آخر ز می اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه تاخته بیرون کرده ساغری دوش نوش — لب ز شراب دیگر آتش گل از عرق در جوش

خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ — اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش

چو شاخ گل شده کج در میان خانه زین — الا تا غنچه از سر دستار مایل سر دوش

ز جنبش اندش از ناز در نشیب و فراز — زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش

نموده چشم بدوش ابروان خم به چشمش — برو ز غمزه کمان ها کشیده تا سر دوش

سرشک کرده هم آغوش کامکاران را — قبای ترک که تنگش کشیده در آغوش

لباس هم برآمد آن چنان که مگر — رود چو بر بدن زند بهر از جوشن پوش

ز حالت مژه آن عقل مانده ماند که چون — یکی شراب خورد دیگری رود از هوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
لب از اشاره بجنبش زبان عرض خموش

هر بار که در طره غنچه شکستنش — پیوند نهال برگ جان من استش

ز دل دودی بلند انگیخته زلف نگونسارش
ز هر چشمی بحسرت مینمایند از پی آن گل
بسر بنهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو
بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن
ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من
چنان کز جا کنم اندر شوق ذوق لطف دلدار
بسی نازک فتاده جامهٔ معصومی آنگل

خدا گرد آندم یارب بلا گردان سر تا پیش
بهر گامیکه بر میدارد از جا نخل گلبارش
که از آهم بگیسو رفته دود شمع رخسارش
نخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش
من حیران بمیرم پیش لب باشش ز گفتارش
که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش
خدا یارب نگهدارد ز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندیست در گردن
که گر سر میکشد از وی بدان میرسد کارش

حرف الضاد

سیم از مهر تو خوردنت ای یار حریص
باغ حسن تو کم از خون جگر میطلبد
ز آب و آئینه بجو صورت این سر که چرا ست
مرض عشق من آن مایه بد نا میصا
خنده فرمای لب حسن که از ای تا
زر و جان ها بها ای دهنش رفته که بود

تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص
گر نزار بیست مرا دیده خونبار حریص
بتماشای جمالت در و دیوار حریص
کرده او را بهلاک دل بیمار حریص
یار را کرده بآزار دل زار حریص
جنس نایاب محل تنگ و خریدار حریص

حرف الضاد

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض
غیر اگر بغرضی نیست ترا چیست غرض

تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی
پس از این یاری و اظهار وفا چیست غرض

باز در بزم محبت غلطی با جنسش
ای غلط باز از این مغلطها چیست غرض

گر بجویان دگر پیش تو هم از پی عیش
گر نهی نیست ز تهدید خبر اچیست غرض

غیرت آتش چو پا ندی بغضب باد هنوز
زین نهان خواندن اندیشه فزا چیست غرض

جوهر حسن بود حسن و وفا جنس اهم
که نکویان جهان از جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان تو در آزار او را
شاه ما او نه آزار ندا چیست غرض

روزیکه گشت بر همه عالم نماز فرض
شد بار بر تو واجب و بر ما نیاز فرض

تا در وجود آمدی ای کعبه مراد
شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض

نتوان بهیچ چه شمرد از بتان ترا
باشد میان باطل و حق امتیاز فرض

بنگر بعشق و بو العجبیهای او که او
محمود را شده است سجود ایاز فرض

سنجم عجب اگر نبود از گذشته است
قتلم بجرم عشق تو آن دلنواز فرض

آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد
گر تقوی و ورع شودم احتراز فرض

زان مرغ غمزه هم دل محتشم بخواست
گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

بغیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل | که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز بس که خورده ام از قاصدان فریب اکنون | بهیچ مژده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابد هم بکشور ناخوش نیست | که بی تو بسکه بجانم ز جان ندارم حظ
بهم زدی سفرم کاش خانمان سکون | که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
ز هم بهر زمن ای همزبان که من بی او | زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
ره جهان دیگر محتشم کنون سر کن | که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

وله ایضاً

من بی تو ندارم از چمن حظ | دور از سمنت ز یاسمن حظ
بی سروی تو در چمن ندارند | از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو ناروا است کردن | از دیدن سرو و نارون حظ
یکذره نمی فروشم ای گل | تشویش تو من بصد تو من حظ
خنجر مکند از دراز دستی | اغیار تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است کز وی | با طبع کنند مرد و زن حظ
جعد تو ز فن طره از دل را | چون تشنه ازان چه ذقن حظ
جز جام که دید ازان دهن کام | جز جامه که کرد ازان بدن حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم | خنجر داری ازان لب و دهن حظ
ای پیرهن این نوای که دارے | زان جوهر زیر پیرهن حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع / این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

غیر کز مرده‌دلان بود بیک پرسش تو / نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

ابر لطف تو بسیلاب جهانی مشغول / لب من تشنه بیک قطره چکانی قانع

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب / میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع

بهم جنسی سگت دارم و دانم که بآن / نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار / که گدا نیست بیک کلبه ستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده / محتشم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدا یار ا بود از آستانها پاسبان مانع / مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی / که آنجا نیست هم پرده دار و پاسبان مانع

نگهبانان ما دارند پنهان اغیار جان / که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان مانع

ببزم امشب هوس خواهند لطف یار بخشنده / حجاب از هر دو جانب گرچه شد در میان مانع

باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش تا که / گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

بگو اسرار بزم عشق میخواهد نهان از من / که هست امشب مرا از اختلاط بدگمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم شیدا / شد آنهمه همرا با ناز دیده تقصیر زبان مانع

ای بمن صدق و صفای تو دروغ	مهر من راست وفای تو دروغ
تا لشر غنیم ز جور تو غلط	بر زبانش گله های تو دروغ
چند گویم به هوس با دل خویش	حرف تخفیف جفای تو دروغ
گوی چوگان هوس گشته رقیب	سر فکنده است بپای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم	چند گویم ز برای تو دروغ
وعدهٔ بوسه چه میفرمایی	مینماید ز ادای تو دروغ
شکست از سوی آمد شد غیر	گفت صد ره بگدای تو دروغ
گوئی ای ابر حیا می بارد	از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم بهوس میگوید	ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب	گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگوئی بیت
بزبان گهرزای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من گر آمد تا شود طرف	میتوان مرد از برای او تکلف بر طرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال	بود در منع زلیخا حق بیوسف بر طرف
خاصهٔ من کرده باغ وصل را اما دلن	بر تماشا میشتم ما در تکلف بر طرف

زلف ترا انکه کرد سلسله پیوند حسن
ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق

کرد چو بست بردن سر بکریبان بهر
عاید زاهد زند دست بدامان عشق

کردوی از بس حذر مور ندارد کذر
این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ لصنم منجه رایات حسن
داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

وله ایضا

زهی عشق جمالی ترا جهان مشتاق
من از کمال محبت جهان جهان مشتاق

نهان ز چشم بدان صورت ترا این ست
که دائمم من صورت طلب بان مشتاق

ز دست کوته خود در هوای زلف توام
چو مرغ بی پر و بالی باشیان مشتاق

بمحفل دگران در هوای کوی توام
چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق

کنم سراغ سگت همچو بی کسی که بود
ز راز های نهانی بهمزبان مشتاق

عجب که ذکر تو جز شهادتم نشود
ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق

بمحتشم چو فسون کرده که میکرد
نفس نفس بتو بابل زبان بان مشتاق

وله ایضا

ز تب نالان شدی جانان عاشق
بلا گردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق که دانست
بگردون میرسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد
ز خود پر سینه سوزان عاشق

دمی صد بار از درد تو میمرد
اجل میبرد اگر فرمان عاشق

قرب آتش و بهمن سپیهن از شوق مرا — چاک پیراهن جان ساخت بجانان نزدیک
محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام — حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ولہ ایضا

ای روی تو از جبهه زعفران رنگ — وارد سمنت ز زعفران رنگ
در دور خط تو مینماید — آئینه آفتاب در زنگ
در سلسلهٔ تو همچو مجنون — صد خسرو بی کلاه اورنگ
خواهم شومت دوچار اما — در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزه پرفن تو پیداست — کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ فسون در آن دو چشمست — در هر رنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط مهر — نرم است چو موم و سخت چون سنگ
دل بشنوانم در آن زلف — نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل بر هر دو که خواری — در دامن عصمتت زند چنگ
یک لحظه بغیر اگر بیائی — بگریزی از او هزار فرسنگ

در پای فتادم ز کوییت — عذر لیت چو عذر محتشم لنگ

ما که بیماریم خود را در فراق او هلاک — از وفای او بجانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا در این عکس غیر — از برای لطف استغنا نمای او هلاک

ای قدت همچو نیشکر نازک | هست از پای تا به سر نازک
همچو عضو تو سرو قد زیبا | همه جای تو سیمبر نازک
از زمین ارم با آب حیات | ندمد چون قدت شجر نازک
نیچه زد گر بشانه ات رگ جان | بود دش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان | کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابرویت | دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون گدا حتی لیلی | گر بدی خویش انقدر نازک
وار دار از بسکه افتاده | کوه سیمش گران کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم | خوی چون خوی آن پسر نازک

حرف اللام

رسید باز طپاننده کبوتر دل | سبک کننده تمکین ز صبر لنگر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبرگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او | چنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورد نهانی تنم بلرزه فتاد | ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم | چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

کام بخشی عالمی الیک غیر از عاشقان ‌ ‌ حاتم وقتی ولی نسبت بخیل چو بخیل
ای بقتل عاشقان چو شوقت هیچ تو قصد ایشان ‌ ‌ کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل
محتشم پرواز مرغ قدرت او کرد او ‌ ‌ نیست ممکن کر برو بندند بال جبرئیل

وله ایضا

صد امید از تو داشتم در دل ‌ ‌ وه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ایکل شکایت بسیار ‌ ‌ گفتن آن حکایت مشکل
شمع حسنت فروغ هر مجلس ‌ ‌ ماه رویت چراغ هر محفل
لاله رویان ز ساغر خوبی ‌ ‌ همه سرخوش تو مست لایعقل
مست و خنجر کشی و بی پروا ‌ ‌ شوخ و عاشق کشی و سنگین دل
در بلا کم چه میکنی تعجیل ‌ ‌ ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم ‌ ‌ تا بدست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن ‌ ‌ وز اسیران خود مشو غافل
ای بزلفت هزار دل دربند ‌ ‌ وی بقدت هزار جان مایل
محتشم داد جان به مهر و وفا ‌ ‌ تو همان بی وفا و مهر گسل

حرف المیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم ‌ ‌ وزان یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم
ز عشقم کوی آگاه است کاشب از نگاه او ‌ ‌ حجاب آلوده تغییری دران رخسار فهمیدم

ز غیرتم برین که من پیراهن چنین
پا میکشند ز مرغ دل وصل خوشه چین

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
جان هر قدر که بایدت بدل قبول کن

بی قید وار دوست نشوی شمت شوم
تا غافل از محافظت حرمت شوم

یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم
گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از بی هوری چو محتشم
یا دور اگر بناظری حرمت شوم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو گردم
هزار بار بگردد سیه نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
ز پی کرشمه نگه های گاه گاه تو گردم

بزن به تیغم و پیش از من هلاک کنه خود
بگردن دگران نه که من گواه تو گردم

گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد
که من باین تن خاکی غبار راه تو گردم

باین امید که روزی شکاری خورم از تو
هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

به همرهی سبکدستی کرشمه جهانی
اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم

بکش مرا و ببین بیشتر از آنکه همان من
بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم

همی برآید و برنامه این مراد که کیشب
بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم

مرا چه محتشم این بس بباغ وصل که قانع
به نیم نگهی از عنبرین کیاه تو گردم

من منفعلم که بهشت دو جهان گناه دارم
بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

کسی که نیم من در صحبت ولال بود الکنوان | زبان گردشت پیدا و آهنگ فصاحت هم
ز محرم بودن زیش بلاف مدعی کاینجا | درآ شیراز تو بود این محرمی پیش از تو محرم هم
ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کاینجا | قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

ولہ ایضاً

چهره گلگون غازه را بنده شوم | سنبل آشفته پا ناز را بنده شوم
من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی | التفات غلط انداز را بنده شوم
صد جهان پرده دریدی و همان پرده مرا | محرمی محرمی راز را بنده شوم
زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر | زنده ام ساختی اعجاز را بنده شوم
خود بجواب خوش پرداخته محفل ازل | بر سر شعبده پرداز را بنده شوم
روز محشر که نهند بدل قامت خوب | من همان سرو سرافراز را بنده شوم
محتشم ساختی او را سخن رام آخر | معجز طبع سخن ساز را بنده شوم

ولہ ایضاً

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم | تن خود را عیان از رخنه چون سیماب میدیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او | ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
همی دیدم تنش را از لطافت لیک رو بخود | در آن آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم
چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیداران | که شمع ماه را در جنبش بیتاب میدیدم
همانا آب حیوان بود جسم نازنین او | که باغ حسن از وی طراوت یاب میدیدم

در لباس منع رفتن بس کن ای جادو زبان
این تقاضا ها که من خود بی تقاضا میروم

محتشم از بس شتابی با تن سر در روان
حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم
از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم

رفتنم زانسان که میترسم کسی مانع شود
میروم امروز و میگویم که فردا میروم

رفته خضر ره نشیرا من کم کرده پی
هست تا سر میکشم پا نیست تا پا میروم

عقل و دین و دل که مخصوصند بهر الفتت
میگذارم با تو وحشی بین تنها میروم

میروم در پی بلای هجر از یاد وصال
اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم

گفته‌ئیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو
حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم کز غایت بیچارگی
در رهی کانرا نهایت نیست پیدا میروم

چون من بهجر رسید از تو رفتم
چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ
دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم

شتاب ز دنبال که با زخم عجیبی
از صید که غمزه صیاد تو رفتم

برکس مکن اطلاق بلا کم که ز دنیا
از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم

هوشیار مگفتن سوی مکافات که خسر
تا زین ستم آباد به بیداد تو رفتم

خسرو ز جهان میشد و آهسته بشیرین
میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

ربوده است خوابم مهی کز خیالش
بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من نگاری
نگاری که بی او قراری ندارم
دلی دارم و دورم از دلنوازی
غمی دارم و غمگساری ندارم
ندارم خیال میان تو هرگز
که از گریه پر خون کناری ندارم
بعشق تو اقرار تا کردم ای بت
جز انکار زهاد کاری ندارم
بدل گرچه صد بار دارم ز یاران
خوشم گر سبک یار باری ندارم
نراندند ز کوی خودش گر براند
که در آمدن اختیاری ندارم
خوشم گر وفا بر در خوبرویان
بغیر از گدائی شعاری ندارم
ندارم بغیر از گدائی شعاری
شعار من این است عاری ندارم
شدم در رهش ذره خاکساری
غباری و بر دل غباری ندارم
بشکرانه اینکه دی گفته جامی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن باری ز قتل خود از یار می فهمم
اشاره تنها که هست از هر طرف در کار می فهمم
ازین بوقت مجلس برشکستن در هلاک خود
نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم
چو پرکار از طرح قتل من افکنده آن بدخو
که آثار غضب در چهره اش دشوار می فهمم
بمی خوردن نگر هردم ز مجلس میرود بیرون
که بی پرکاری امشب در آن رفتار می فهمم
چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من
سرش گرمست از پیچیدن دستار می فهمم

بقهر خاص اگر خونریزیم چو شمع که هر ساعت
بلطف عام سازی منخرط در سلک اغیارم

ازان محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود در پیش رخ پرده گر بهر [illegible] نم
بنمایم بتو گر داغ نهانست چو خم

هرچه دارم من مهجور ز عشقت بادا
روزی بی مهر بغیر از غم روز افزونم

وصلت از خاصه عاشق بود روز جزا
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
بیند این واقعه در خواب برد خونم

دی به دشنام گذشت از من و امروز ز محتشم
از بدآموزی امروز نسبی ممنونم

نامه خواند و در پیدا آمد پر کار رقیب
دل بصد راز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم در سخن این خسرویم بسکه شده
خلعت نقد موزون سخن موزونم

مجلس بحث ازان خصمانه با اغیار میکردم
که جانب داری فهم از ادای یار میکردم

زنجم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی
بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او
من از دل بیخبر نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلونشینانش
نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نوید بزم خاصم چیست باعث بود در مجلس
که بهر رفتن کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود در بیداری شب کردیم با او
که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

با این درون فراز با محرمان چو یافت
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است
این شد رخوان وصل تصلیم کهی نصیب
بر رویم آستین چو فشانید در درون
شمرت در انه یاد بر و آنچه میتوان

من محفل تو از برون پاسبان شدم
صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
دمساز در برون بسبک شان شدم
لیکن که من نهند تو کوته . زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نشیندم بکنار این زمان شدم

ز لطف تو شاد و در خنده های گریه آلودم
زخجر هم در گذر یا بسملم کن یا بکی داری
بیک تقصیر در مجلس بکرد خجلت آلودی
بلقمایه غرض کو با امیدم ساختی از خود
چو اندیشم و گر از گرمی بازار بدگویان
چو شمعم گر تو برداری سر از تن در حقیقت
بقول ناکسانم پیش از این مانع مشو زین در

بخیا لم که مقبولم همیدانم که مردودم
در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
رخی را گر وفا عمری بخاک در که ت سودم
بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
که نه فکر زیان با نداست نه اندیشه سودم
که چون مجمر نهد عمری بسر تاج زر اندودم
که در خیل سگانت پیش از این من هم کسی بودم

اگر چون محتشم صد بار اندازی در آتش هم
چنان سوزم که جز بوی وفا بیتا بید دودم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم
برندی سر بر آوردم برسوائی علم گشتم

خشک بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما — توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم

عشق او بار اگر فت از چنگ دیگر دلبران — تن بدون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم

گر تو گل را ورین دریاست دخل ناخدا — بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم

تا محک فرسا نشد نقد محبت یک سیاه — باز ز ناقص عیار خویش را نشناختیم

محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل — هر زه مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم

باز هم افکند ز پا شکل همایون فالی — باز بر خاک رهی قرعه صفت گردیدم

باز طفلی لب شوخ ز طرب خندان یافت — باز بر پیر خرد زدق می خندیدم

باز در وادی غیرت بهوای صنمی — قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم

باز از کشور افسرده دلی رفته برون — شورش انگیز بیابان بلا گردیدم

باز در ملک غم از یافتن منصب عشق — خلعت بیسر و پایی ز جنون پوشیدم

باز شد روی بتی قبله من گرد جهان — ری چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم — آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم

درد مند از درد چشمت چشم بیماران ولی — درد بر چیدن ز چشمت جمله را درمان چشم

خورده تا خشم تو چشم ای نرگس باران شکن — شوخ چشمیها ز ابرا ند نرگس از بستان چشم

باقیست یکدمی دگر از عمرم ای طبیب / بگذر ز چاره‌ام که گذشتست کار ازان
از آهنست سقف فلک کو پیاله نیست / بیتر دعای خسته‌دلان را گذار ازان
آورده زور بر دل زارم سپاه غم / ساقی بیار می که برآرم دمار ازان
می پروردی فرح انجام محتشم / خمخانه غمش که منم جرعه‌خوار ازان

ای بر دمیده وقت اشارت زبان حسن / شهرت ده زبان تو گردد زمان حسن
برآمد خیال تو در شاه راه چشم / از بیکران سلسله کاروان حسن
از تیر عشق اهل زمین پر برآورند / آن دو چو غمزه است کشاکش کمان حسن
خوبی بغایتی که زلیخا نمی‌برد / در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن
چندان نیافریده دل اندر جهان مرا / کان بت کند بهر دو نشان امتحان حسن
عالم ز دل تهی شد آن مه نبیند بد / از دلبری هنوز نیابی امان حسن
روزیکه صد هزار تن از سر شکیبید / باشد بجرم بد بدی سرگران حسن
چشمت که کرم تربیت مرغ غمزه است / شهباز پرورانده در آشیان حسن
میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه / جز بهر شکاری حسنت جهان حسن
از نوبهار حسن چو گلها که بشکفد / روزیکه گرد روی تو گرد خزان حسن
تا غارت بهار چمنها کند خزان / باد ادعای محتشمت پاسبان حسن

وله ایضاً

چند سپهر یک عطا کاهم نیاید در وجود
سایلی بی‌نوا بد اسباب سوال الممتنع

نیست در اندیشهٔ اکسیر وصل او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال الممتنع

دادن از عشق خود اکنون مژدهٔ آزادیم
هست بهر مرغ بریان پر و بال الممتنع

نیست پرسان بدعوی محتشم با طبع تو
سن معنی ز میدان خیال الممتنع

ساخت شب مرا سیه دود دل فگار من
روز من اگر چنین بود وای بروزگار من

چون دهد از غم توام آه بباد هستی
آینهٔ سپهر را تیره کند غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم
چون ز درون علم کشد آه شراره بار من

تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود
صبر فرار کرده است از دل بیقرار من

تا ز نظاره هست مرا ساخت بعشق مبتلا
گوشه بگوشه سیه چشم گناه کار من

بو نخست محتشم باز رسم بکار خود
گرد کران غزاله را چرخ کند شکار من

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن
خطت را سایهٔ خورشید پرور میتوان گفتن

میانت را نشاید موی گفتن از نازکی اما
دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن
دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن

مگر گر چه توان گفتن بآن نوش لب حرفی
لبش را گفته‌ام قند و مکرر میتوان گفتن

بآن مه در سر مستی حدیثی گفته‌ام کین دم
زبان بر میتوان بستن دگر میتوان گفتن

بسان محتشم دادم ثنای کشور دلرا
که او را پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

وله ایضا

تنها نگویمت میروم دل گر نیاید گو میا
جان هم بهمت گر کشد همراهی من گو مکن

خار مژه محتشم گل میدهد از خون برون
مگذر بران گلشن ولی گلهای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دوتا زین بیش ازین
در کشور خود سر مده خیل بلا زین بیش ازین

صد ره شکست از رشک مه حسنت دل دین پرور
بر طرف مه طرف کله مشکن جفا زین بیش ازین

دل کرده سازی نوش لب ورد عده قالو بلی
کردار آهنگ طرب نواز ما زین بیش ازین

نخل رطب در پیرهن چون نیشکر شد پر شکن
محکم مبند ای سیمتن بند قبا زین بیش ازین

میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای پا
جولان مده بهر خدا رخش جفا زین بیش ازین

ای دل که میآید روان تیرش ز قدرت بی نشان
ترسم نداری در کمان تیر دعا زین بیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا زین بیش ازین

آیینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین

در خرامش بر قفا چشم افکن ای نخچیر جو
گلرخان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ایکه بر افتادگان چون باد میرانی سمند
یکره آخر زیر پای بادپای خویش بین

ایکه در عهد همایون سروری سلطان صفت
از ره کوه سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر برکن ز بام
مرغ جان از زبان گرد سرای خویش بین

از قبای تنگ بیرون و جیب یوسفان
تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین

وله ایضا

مرا گر زنجش اغیار دایم دل گران گشتی
چسان بینم که باشد سرگران دلدار من با من

دل آزارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم
که میکرد آشنائی از پی آزار من با من

ز کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد
نمیدانم چه دارد خصم همقدار من با من

بگو یکشب ره برم چون محتشم شبهای تنهائی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژه‌ات عقده‌گشای دل من
حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد اگر آن گل رعنا بر خاک
ندمد جز گل بیگانگی او از گل من

شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم
نکند کس طلب خون من از قاتل من

آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان
که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من

داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی
زود آید بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون بسخن نیست بمن مایل
چه شود حاصل ازین گفتهٔ بیحاصل من

گفتمش دیده‌ام آزار دل زار مکن
گفت گر یار منی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند توان طعنهٔ اغیار شنید
گفت از من بشنو گوش باغیار مکن

گفتمش از درد دل خویش بجانم چکنم
گفت تا جان بشود درد دل اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم
از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خود را ازپی عزت او خوار مکن

ز رغم من بمدعی مدعا کام می‌بخشی — که میخواهد با خلاص از خدای من بقای من

بکش گر در خور بخشش نیم باری بر وادار — به بدخواه ازلی در خواه جز می التجای من

چو قربانی که خاصانت ببزم آرند یار آرا — سحاب همت بجنبان گوشه چشمی برای من

رقیب یار بنهادم رجای خود قدم بالا — چها در سر گرفتی غیر اگر بودی بجای من

بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی — زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده بکن — تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده بکن

ای زده عقل و راه دین خواهی اگر متاع جان — بجه از درم در آ آنچه نکرده بکن

چند به ستم کشی گر ستمت نکشته ام — ای ستمت بر از وفا آنچه نکرده بکن

آنکه ربوده بر رخ صد دل و بالی بدین — عقده زلف به کشا آنچه نکرده بکن

آنکه نبوده بر درت مثل من از جفا کشان — میرودم ایزمان بیا آنچه نکرده بکن

آنکه نمود در روی سه برده هزار دل ز ره — رو به محتشم نما آنچه نکرده بکن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتارتر به مشغله تو — که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو

به دفع کردن غیر از درت عجب مهمی — میان سعی من افتاده مسئله تو

نظر در آینه داری و اضطراب ندارد — تو محو خوشی و من محو تاب حوصله تو

هنوز عهد تو آورده بود در جنبش — که در زمین و زمان بود شور و ولوله تو

ز نقد جان صله‌اش بخشد از بشارت من
به محتشم دهد ار قاصدی بشارت او

مراست رشته جان کاکل معنبر او
فغان اگر سر موئی شود کم از سر او

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا
همای حسن فکنده است سایه بر سر او

برابری به روی او نکرد مهی
که رو نساخت چو آئینه در برابر او

اگر نقاب گشاید گل سمنبر من
به گلستان چه نماید گل و سمن بر او

مرا ز دولت صد ساله وصال آن
که غیر یک نفس آواره باشد از در او

چو قتل بی‌گنهان خواهی ای فلک زنهار
بریز خون من اول به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم
کمینه بنده از بندگان کمتر او

ای سرو گلندام که داری کمر از مو
بر موکمری نیست مناسب کمر از مو

جز کاتب قدرت که رخت از خط آراست
کس خط ننوشته است به روی قمر از مو

بر روی تو خط نیست که از جنبش زلف
افشان شده بر صفحه گل مشک تر از مو

با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد
گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو

جز هندوی چشمت که به مژگان کج جان
فصاد ندیدم که زند نشتر از مو

گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

بر تن نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

و له ایضا

گر لب و خط بنمائی بخدا میل کنند / آهوان چمن قدس بآن آب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم ز تو ای سنگین دل / در کمان تیر نگاه این همه داری بنگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان / گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

ز انتظار تو غلط وعده ام از چشم و امید / همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه

منظر دیدهٔ یعقوب ز هجران تاریک / چهرهٔ یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه از لجه رحمت کاشی است / گر درآید بمحشر دو جهان نامه سیاه

و له ایضا

زهی کرشمه ترا سر بسر سپاهی چشم سیاه / دو عالم مست نگرستن بهای چشم سیاه

دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه / سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان / که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه

ز خواب جستن من آمد و قدرت خویش / چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه

جلای چهره روز سفید گردد اگر / بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه

ستاده چشم بر ایام انکه داده مدام / ز خوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه

هزار خانه سیه ساز و کمین دارد / برای محتشم آینه دارای چشم سیاه